

گفته شد هر روز چند گوره با سه ولایتی از مورچه بیرون می آمدند و جمعی غیر از ایشان گشته و بجاک  
 انداخته بر سر گشته و گامی که مراد او این دهن می چیدند هر چند این بهادران بسبب تنگی مکان و غنوت  
 نقش با سه کشنگان و کثرت اعدا و غلبت اجبار و بیابانی اطفال معصوم و بیقراری خاتونان از شدت آلام  
 و هجوم نوبت بر جان و کار و در استخوان و استند اما آفرین بر استقلال مردانه و همین بر همت رستم آن که  
 بسبب هجوم همه عجم اصلا از جا بر نیامد و بدافعه اعدا و تدارک این طائفه یونان که همت چست بستند  
 و دمار از روزگار این گروه نابکار بر آوردند آرسه شهبازان عرصه جنگ و دلاوریان با نام و تنگ  
 با آنکه صد هزار آزار ازین و از نا پایداری در یابند نقد جرات گایه نبازند و اگر هزار کاسه زهر آب  
 ناکامی نبوشند ذالقه همت تلخ نساوند نظم

چنین گفت رستم سرد امز را	که دل شکن و شکنک البسز را
همین گفت با همین اسفند بار	که دل شکنی شکنی کارزار

**ذکر فتن ایچی با تحف و هدایا بسو و هلی بدرگاه بهادر شاه برین از انجا بجا تپناه**

چون مرزا بر مجلس قدر تاج شوکت و فر بر سر و میان پر زربلگر در ای افسران سپاه و اندیشه  
 سرکردگان فوج کینه خواه بران رفت که سفیری کاروان و دانش آگاه بدرگاه حضرت بهادر شاه  
 با تحف و هدایا فرستاده آید و طریق روابط ملوک با ملوک گردد تا غبار یکد از مدتهای دراز  
 در میان این هر دو دولت بر آینه ولها افتاده بر طرف شود اتفاق این سخن عباس صر ابقار  
 نامزد گردید با هدایای خوب و تحائف مرغوب ترخیص یافت روزیکه سفیر را بدان دیار گذار و از  
 رنج سفر قرار افتاد چراغ سلطنت بهادر شاهیه از صر و برش فوج انگلیسیه خاموش گردید با دوشاه  
 با شاهزادگان نامدار و خاتونان پری رخسار گرفتار و سلسل گشته بدست بهادران فرنگ رسید  
 و خطه دلپذیر و هلی پامال هم ستوران با در قمار گشت و قتل و غارت آثار هنگامه نادر شاهیه کشیم  
 مردم جلوه ظهور گرفت سفیر ناچار پدیدان انحال زار قرار بر قرار و تقدیم گریز بر همه کار و داد با خاطر  
 خسته و دلی پرشته عاجل بقطع منازل گردیده به لکهنه و اخل گردید و خننامه و هلی انچه شنیده بکنز  
 خود دیده بود حرف بحرف بر خواند شنیدن اینچیز وحشت اثر پای استقلال مخالفه با غیبه از جارت  
 و بجای استقلال صورت انحلال از روی ایشان جلوه ظهور گرفت درین اثنا در شهر کاپور که محل  
 تسلط نادر او مقیم مشهور بود انگلیسیان از یورش ناسه علی الاتصال و آراستن هنگامه جنگ

و جدال باز استقلال یافتند و تا آرزو را بهزیت فاش و شکست های و نخرش داده بدر  
 ساختند و نوبه از گوره های جانسپار و انگشیاں خجنگذار به لکھنؤ فرستاده در عالم باغ تخت آفتاب  
 نشاندند و بر نوحه از ان به سلی گار و کازباش گوارا های تفنگ و گولہ های توپ بنهایت شکست  
 و نامشکلم گردیده بود پس با استقلال تمام با آلات حرب و ضرب و زور و جواهر و زر و بچہ از انجا بر آمده  
 به عالم باغ رسیدند و باغیان نکبت شعار و ناسپاسان نکو سپیده کردار اصلا جزات مدافعه و بهمت تدارک  
 این واقعه نیافتند اکنون چندان هراس انگشیاں بر دلها می ایشان طاری و ساری شد که اگر در  
 خواب هم صورت انگشیاں می دیدند صد فرسنگ راه سر از پانشاخه می گرختند اما در قتل و غارت  
 یگنا بان دستی بیباک و خاطر سه از نرس روز محشر پاک داشتند روزی بنود که خانهای توکران  
 و مسکینان دست نوحه تاراج و بختک تم های ایشان سیند های بیدلان آماج غم گشتند از  
 است که با وجود این چنین جمعیت کثیر دست بدامن کامرانی نزدند و غیر و سیاهی و پد نامی مراد سے  
 نیافتند آرسه کفران نعمتی را طراز سے از بهت در آستین نیست و ناسپاسی را نقش غیر از دست نگین

و گرفتار شدن حضرت بادشاه به قلعه ولیم فورث کلکتہ با ستر جنا  
 صا جهان انگریز و بسر برون در انجامی آفت خیر با خاطر شمر ریز

از بنجا خانه سواخ گذار با نظار و تالیع بر اضطرار شهر بارگردون و قمار و بادشاه جم اقتدار و خاقان خورشید  
 کلاه حضرت و اجد علی شاه بادشاه نقاش این نقش و نگار و مجیز این اخبار و آثار است که چون  
 دوران بیوفاد سپهر جفا آنحضرت را از افسر و تحت جدا و صابر و شاکر رضا و قضا کرد و اوقات  
 این بادشاه کیوان بارگاه بهمت خسروانه و جزاک ملوکانه با اشتغال مشاغل عیش و نشاط و بیطرباسط  
 بساط بیگدشت و طریقه رعایت و عنایت با فدویان و خدام و خواص و عوام متد ام سلوک سگشت  
 بل عالمی از خزان نعمت و مایه دولتش زلزله ربا و جهان سے از خواصش مکارش کامروا می بود درین  
 نیز ملک این چرخ دورنگ رنگی دیگر ریخت و انسون طرازی این فلک سحر ساز طلسمی دیگر بر ریخت  
 یعنی تباریخ پانزدهم ماه شوال سال کیمزار و دو صد و هفتاد و سه هجری حضرت بادشاه با اقبال دولت  
 بقصر گردون رفعت در خواب شیرین بودند و خدام و درگاه و خواصان بارگاه پایه بسایه استادم  
 انتظار خدمت می بردند درین اثنا چند حکام یا احتشام با کمپنی گوره های ولایتی بدولت سر اس

از دست

پادشاهی در آمده با دستور مستطعم عرض کردند که حضرت پادشاه را از آمدن ما خبر دار و بهر چه تمامه متوجه  
 در بار فرمایند دستور نسیم باولی پیر از امید و بیم بدرگاه آن زمینده تاج و دیهیم شرافت و بصد هزار  
 جسارت آنحضرت را از جواب بیدار و ازین گفته هوشیار کرد حضرت پادشاه نقشه سر و آهی پرورد  
 از دل برزده بعد انفرانج حوایج ضروری و البتاس لباس خسروی بیرون آمدند انگشلیان بچوب  
 امر بار یافته سعادت کوشش در یافتند و اطلاع پیغام نواب گور زجرل بدنیسان کردند که چون  
 از برشتن سپاه خود سر تمامی ملک و کشور مخزن صد هزار آفت و شر است پس مناسب وقت بلازم  
 اصلت این است که بندگان حضرت تانز و گشتن این هنگامه رتخیز و تسلط صاحبان انگر ز زمین  
 قلعه ولیم فورث را از قدم سیمت لزوم بهار انگیز فرمایند چون زبان انگشلیان این را از سر سینه  
 و این ستره نطقه بیرون داد آتشی در دلهای ضعیف و کبیر در افتاد و بندگان درگاه و خواصان  
 بارگاه ازین نعم جاگاه حالتی تپاه کردند و خانومان بری رخسار و نازنینان گلخند از رعایت  
 اضطراب دامن و گریبان تار تار نمودند بر پهر گانه که جز ناز و نعم صورت غم بچشم ندیده بودند از هاجرت  
 این پادشاه جم چشم فرزند و شیخ و علم زلف بر هم و چشم بر غم کردند و دل با یابی که خبر از عیش و عشرت  
 گاه دست بدامن گفتند نروده بودند از مفارقت این شهنشااه گردون رحمت هزاران هزار  
 اندوه و حسرت در ساختند اما حضرت پادشاه و انا تبار که کوه تکمین و وقار بودند اصلا بمقام اضطراب  
 در نیامده همت خسروانه و جرات مردانه هماندم برگردون با در رفتار با دولت و اقبال سوار شده  
 حازم حصار شدند سرزمین آن حصن حصین از قدم سیمت آگین شد و خاک آن حصار از مقدم این  
 خسرو گردون وقار سرمه دیده اولی الالبصار گشت هر چند انگشلیان در بجای آذری مراسم فدویت  
 در بیخ رعایت نکردند و در پایش مراتب پادشاهی و حقیقه نامرعی نگذاشتند اما از غم مفارقت در زبان  
 انگسار و حبت بگلان و اختیار صد هزار خدای حیرت بدل می شکست و هر دم غبار غالی بر آینه دل می شست

القطر

که دشمن را بسازد از دوست دوری  
 شود گاه جدا کردن نفس با د  
 گوی یا گل بسازد گاه با حصار  
 گنجه صافی توان غمزدن گوی کرد  
 که گاه به نام و گاه به عروسی

بدوری که بود دل را بصیری  
 مثل گریب و گرنگ است و پولا  
 خردمند آن بود که در همه کار  
 همه لقمه شکر توان نشود و بر  
 درین هفتاد سال که آینه است

اکنون سر رشته این گفتار حسرت باره بین جاگذاشته بر رخه از انجام کار با عیان نمایم کار و ناسپاسان  
 سبکت شمار مدعا گذار است که چون سپاه بهادران فرنگ و انگاشیان با نام و تنگ بعالم باغ و آوده  
 عرصه کاغذ نعمتان تنگ نمود ایشان از فایت هر اس تقد حواس در باختند و بهزاران هزار طین  
 و بیدلے در ساختند با آنکه یک نیم یک سپاه و سوار کما بیش باز و آه ماه هنگامه آرای این کارزار  
 بود اما از ناخن بریده شان این عقده نکشود انگاشیان دست همت دراز و بازوی جرأت فراتر کرده  
 از عالم باغ و شهر ریختند و منازل و تصور بادشاهی بقبض و تصرف آوردند ناسپاسان بود این  
 چهره و سخی خود را مرد میدان و حریف جنگ این بهادران نیافته تیرگ جنگ و نیز با بگر بزنسازند  
 مقارن اینحال نواب حضرت محل بودید بیوفائی سپاه و چهره دستنی فرنگیان کینه خواه باشا پاره  
 نامه از چند مردم جانبدار اختیار فرار و قطع تعلق ازین دیار نمود و رعایای این شارستان و سکنای  
 این بهارستان بیدید این آشوب محشر نشان با طرف و جوانب گریزان و از فایت بیم و هراس  
 پاشان و پریشان شدند امرای نامه در و خوانین و لاتبار که قدم از خانه بیرون نگذاشته و تاب  
 خوارت آفتاب گاهه نه برداشته بودند با خاطر می خسته و ولی پرشته با بر بگذار و قدم بر خا زار  
 گذاشتند و موشانی که رنگ روز گل سرخ نازک تر و از بوی صندل در دبر داشتند از کاشانه بویرانه  
 و از یگانه بی بیگانه افتادند بای از ان خانوان پر بچهره که از نزاکت صد رنگ بر روی گل می شکستند  
 از دیوان بیدان افتاده از گرد و غبار غازه بر رخ بر بار زدند و وای از ان بانوان دلر پاک صد  
 هزار نقاب بر چهره افکنده از زیر عبا نقاب حجاب میگفتند از بار با خیار و از خویش به بد اندیش  
 افتاد و از شکستن شیشه تنگ و ناموس صد رنگ بر رو شکستند مردم شرارت پیشه و آشوب خواران  
 از هر گوشه چون شیر از پیشه بیرون جسته و قفل و غارت و تاراج و هلاکت مشغول شدند عیب ناطمی  
 حیرت بخش دیده بخت بود و شکر اندوسه در دیده بخت جلوه حسرت سده افزود با بخله بیگم  
 باشا هزاره که پر غم بود قطع منازل و طے مراحل در دیار گزیده پیوست و داخل خارج شهر گشتند  
 بانجام تصرف اولیا کے دولت گشت من بعد این طائفه ناهنجار بظرف قریه و اسصار و نساوه  
 مصروف غارت و تاراج و شغل با نهد باج و تراج شد رفته رفته شهر سندیل هم مورد این بلائی  
 سیاه و این آفت جانگاہ شد اول از همه که آماج این تیر و پداف این نمدنگ هوش را با گشت  
 جناب والد ناچارم راجه و چندی را کی بودند نینجار سوار شمشیر بر چهره بود منع مصیب چون مور  
 و ملخ اندرون ریختند و جناب والد هم را بدست آورده بچرم آمیزش با آب انگش آمد هزار ظلم و جور

و جفا بر تلخ شد و تمامی سنازل و اکنه را که ملو از آفتاب و استعد بود همه از جارب و ب غارت رفتند  
 و پر کاسه نگذاشته پیر و سوار این بلاد محل استقامت این طائفه بیسبب و بیاد بود و در نیم غلبه  
 انگشتران از جانب لکھو دیده و شنیده چون رنگ پریده خویش از مردم نهان و به جاوه نسبت  
 در آن گشتند خاب و مردم هر چند زبان کثیر و صعوبت کبر برداشتن قطع نظر از مال و متاع جان و آبرو  
 هر دو سلامت برودند بعد لکه شاه نام درویش که بد نام کن این طائفه حقیقت کیش بود تمام  
 این قصه و حکم این بقعه گردید برق شمس بر رخسار آبروی بنجا و شرفا و شیخ تخلص بر گلوئی غربا  
 و انبیا و راقدا و بسا جانها را بسا دو ساکنانش را بد شمشیر جفا و او دالدم که در خود را بر بار و  
 اختیار بسته مراعات سابقه خود بر او ثابت ساخته بودند از دست جفای او برستند اما ناد و دور  
 باغبان و پرنگانه این طائفه نسبت نشان بود ترک تعلق از همه کار و خلوت گزین از هر سواد و کنای  
 گشته و با نظر طلوع نیر جاوه و جلال از افق اقبال چشم بر راه دویده برگذرگاه دوخته برینند  
 اخبار هر دیار و گزینان روزنامه باغبان نسبت شعار بد رابع و وسائل مسرعان برق کوا  
 بسر کار و ولتد از سعادت ابدی اندوخته تارایات جهانگشایه انگریزی بمیدان نصرت نواز  
 و کوس به روزی و غیره در اقصای حکمت بر آواز گردید و نور سراج این دامان ظلمت و  
 شبستان جهان و شمع لطف و احسان بخار سوی عالم مشک بنیر و غیره نشان گشت محلی از تفصیل این  
 احوال و مختصری از توضیح این مقال آنکه کایش چهار ماه در ویش کیف خواه موسوم بکرو شاه  
 یا سر حکومت این دیار قیام و بر چار باش بخت و تعدی مقام و شت هر روز خانهای مسلمان دست  
 خوش تار سراج کردی و متاع و احوال انبیا بشارت بر روی و در تمام روز آنچه از غارت و تاراج  
 بدست افتاد می صرف و نهد به پناه ساختی و خود هم از آن داد عشرت وادی و بافعال تا پایست  
 روی شور و سیاه نموی سکنای این قصه از ظلم شمس ستود و از تیغ ظلمش این خنده آمدند  
 درین اثنا مشون انگریزی از لکھو تدارک این نابکار بد کردار در رسید سلطت اقبال سر کار و  
 ظلمت و رعبه فواج پنجه گزینای شفقش از چهار بر و با وجود بکه چند هزار سپاهش تهر راه بود  
 و خود هم دم از شجاعت و بیادت نبرد اما حرکت تقابل و همت متعاند نیافته بود و در ایشان  
 در چهاره نسبت گریزان شد محاکمات سکنه از موسلمان و عزیزان محاکمات چند کاش  
 تقدیر بر او افتادها که اول مرتست باد و شقاوت و در پیش می نخوت کردید و باغانت  
 بکرو شاه هنگام آرا می نبرد و بیکار گردید و با وجود نوار در دریش نابکار بر سبب ظلمت مستقیم بود

با سعد و وی چند حرکت ندیو جی می نمود بالا خر رخ از میدان بر تافت و با خاطر می تسلط و کمری  
 خسته بجاده کعبت و فرار شناخت نسیم فتح و نظیر بر پرچم ریات سرکار ابد قرار و زید و سکنا می  
 این بقعه را جانسه نازه تقابل امروه رسد نشاط و انبساط را روز بازار و مسرت و فراغ را بدلهما  
 قرار شد در مانه باین ابیات مترنم گشت لفظی

<p>باز با طراف باغ آتش گل در گرفت          بنزه بر اندام خاک خطه ز نخل بیاید          دشت پرگار باد طرح صنم خانه ریخت          سر به بالا که سر و طره ز سکنیل فسکند          قامت رخساره سر و پرده ز کعبین درید          روشنی و ز کار از شب یله افزو و          دیده امید خلق آینه در ره نسو</p>	<p>مرغ بر سم منجان ز مکرمه از سر گرفت          هر به بیدار باغ آئینه در ز گرفت          یاد با طراف دست صفت آفر گرفت          گل به تماشا که گل دیده ز عبیر گرفت          عارض ز پیاسه گل دل ز صنوبر گرفت          عشرت ارومی بهشت دره آرز گرفت          شاهد اقبال ملک پرده ز رخ بر گرفت</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و کرامت هر پشاد و چکله دار خیر آباد بحیث پنجاه هزار ساد و سوار مخصوص  
 گشتن انگلیشان نامه در منازل این نامه نگار فتح یافتن بتایید داد  
 واعزاز یافتن رای و چنیت رای پدرا این خاکسار

چون تسلط سرکار دولتیه از عشرت افزای خاطر و بوستان و پونا خوانان گردید و زمانه را عشرتی نازه  
 در احوالی بی اندازه بهر سید صاحبان اگر ز بسوسه نظم و نسق حکمت بدل توجه فرمودند و در مسدود  
 زرع بر آگندگی و زرع آفتنگی های خاطر مردم شدند پدرا رای و چنیت رای که از آغاز  
 ظهور این هنگامه خدر بر لبای خاننشانی متینم و با مر جانپساری میم بودند خود را حاضر خدمت حکام  
 و الامتقام داشته رعایای این نوح را بزرگتیه خود حاضر فرمودند و بدایت باطاعت و زین  
 پذیر می نمودند درین اثنا فلک شهیده باز و زمانه نیز ملک ساز باز ساز بجه آهنگ ساز و جنگ  
 بی اعتدالی بر آواز کرد یعنی هر پشاد و چکله دار بحیث پنجاه هزار ساد و سوار بطریق بلندار  
 داخل سواد این پربهار گشت صاحبان اگر ز نائل از سامان جنگ در سینه شنیدند و سر اسیمه و متفکر  
 و اسیمه شدند نشان تغییر از چهره احوال نمایان و آثار منظر ابد از رخ پر نور ایشان عیان گشت

جناب والدیم از خلوص قلبی و عقیدت باطنی تمامی منازل و امکنه خود را برای صاحبان انگلش  
 خالی و اراوت و عقیدت خود را حالی کرده تا انگلیسیان با اجمال و افعال و بنده و باران درون  
 منازل داخل و بیجا و جدال شاغل و عاقل شدند از آن طرف کافر نعمتان بطور زیبک عنان  
 در شهر ریخته مصروف بمحاصره و مشغول بانند او آذوقه گشته متوجه رزم و بیگار گشتند روز از طرفین جنگ  
 بود و عرصه بر انگلیسیان تنگ با فوجی جرار از بهادران خنجر که ارباب عانت صاحبان نامدار در  
 و ازین طرف جمعیت مخصوصین بیرون ریخته اعدا را به شکر زد و کشت در کشیدند طر فیه حشری عیان  
 و عجب رنجی در جلوه فروش دیده نظار گریان شد تا چاره اعدا را جز پشت نمودن و نقش نهریت  
 بر چهره حال نمودن چاره گشت هر کس با حال تباه و زبان امان خواه سرگردان با دیده اوباب  
 شد انگلیسیان که از بعضی سکنای این شایستان آثار بغاوت و طغیان دیده بودند بحسب عجزت سائر  
 بدانند ایشان سر باسه ایشان بضر بمانند شمشیر بران خنجر جانستان بر زمین انداختند و فسق  
 خیر اندیشان و سرهای عقیدت کیشان به کلاه لطف و احسان بگنجد گردان بر افراختند اکنون  
 جماعه باغیه و این خائفه طاغیه از سر نو مغلوب و مغلوب گرییده بطرف کونده که محل اقامت میرزا  
 بر چیس قدر و تمامی ارباب بنده و شر بود متوجه گشتند انگلیسیان مراتب تعجب بجا آورده و جنگها  
 ستواتر و زرها را علی الاتصال کرده زده از ملک اوده بیرون کردند میرزا بر چیس قدر  
 مع نواب حضرت محل با معبودی و مختصر می اهل خدمت به نیال پوست و جماعه باغیه از آن طرف  
 رانده و ازین سو در مانده گشته از آب شمشیر بران غرق سیلاب عدم شدند تا ارا و جانستین چهار چو  
 باچی را و دیگر سرداران نامی و گرامی قطع امید از حیات و ترک تعلق از دنیای بی ثبات  
 کرده کارنامه با بجا آورده و در جنگهای سخت و زرها را صعب ساخته سرداران زرنگاه فرو شدند  
 من بعد ساست هندوستان از خس و خاشاک این نغمه پاک و صاف شد و فضای این ولایت  
 جنت نشان بود امن و امان گشت پس فرامین و نوازد و سنای شیر نسکین اغرا متضمن بقیه تقصیرات خرمند  
 یافتند نارغایای مفور و مجبور بسیار کن خود در آمد سکونت پذیر و از عداوت عارت و تاراج  
 آرام گریه متقارن انجبال جناب مستطاب معنی القاب نواب لار و گیشنگ صاحب بهادر گورز  
 جنرل کشور هند بحسب بدل شفقت و اظهار رحمت تمامی ولایت هندوستان برگشته و دوستان  
 و هوا خواران را از مرام باوشاهی نواخته در ماه اکتور سال کینار پشت صد و پنجاه و هشت  
 عیسوی داخل گشتند در هر روز وللهای خسته و مویسانی بخش خاطرهای شکسته شدند راجه باسه

نادر و تعلقه اران با آتمند از بجلدی خدمات شایسته بمرمت خسروانی غرافتصاص یافته و خلعت و جوکر  
 و خطاب و القاب فرق عزت برافراختند و برین روز مهینت اندوز خباب پدرم راجه و مصیبت ساری  
 نیز بنایات بادشاهی مخصوص گشت و علاوه ریاست موروثی علاقه سروان مع خلعت گران بها یافته کله گوشه  
 افتخار بر آسمان شکست

و کمر بر آمدن حضرت سلاطین عالم از قلعه ولیم فورث بتناید یزدانی و داخل شدن  
 به میابرج با هزاران هزار کامرانی

چون قبض و تصرف سرکار باوقار بدیاری و امصار دست بهم داد و نقش وجود باغبان کافر نعمت از شمشیر  
 این نادر اران با دولت چون حوت غلط از هفتجه جهان محکوک شد و ساحت پر فضایی هند و سمان  
 سرگز اسن و امان و گلشن این ولایت جنت نشان غمناک گاه این نادر اران گشت انگش پان باو نش  
 و داد و نگرمان سددت نهاد حضرت بادشاه جم جاده و اجد علی شاه را از حصار بسدی رولتسرا  
 پیر بهار تکلیف توجه دادند تا حضرت جهان پناه با دولت و اقبال سوار گردون باور قمار گشته و اخل  
 این گلشن چون بهار به چین و شمع با بختن و جان بقالب و مراد بطالب و شمر به شیر و نوز نیز گشته غیر لواز  
 نهاد و نکو اران قدیم و جدید بر غاست و هر نفسی جانے تازه و راسته بے اندازه دریانت گلهای  
 سوری و سمن و نسرن و نسرین را رنگ و بوی دیگر و جوانان چین و تو عروسان گلشن را قبای سبزی  
 و روی زمردین در بر گشت ممدات سرادق اقبال از مقدم این همای اوج اقبال عبا رطلال  
 از چهره آمال بر شستند و پر و گیان حرم خلانت از قدم مسینت لزوم هزاران هزار نقش پیش و عشرت  
 بستند شاهان و در با و نازنینان رنگین او از لفت شکین و جبهه عنبرین راج و تاب و رخ انور را  
 از غازه های معنر آب و تاب داده او ای دلربایی و کج ادایی آغاز نهادند و هوشان توبه شکن و  
 پریر و یان جا و فن چشم نرگی را از سر به بختاب و پنجه گلرین را از خون عشاق خضاب داده آماده  
 صد هزار جفا و نوگر عشوه های هوش را با گشتند سفیان خوش نوا با تنگ بار بدی و سخن داوودی ز هر فرا  
 از چرخ برین بر زمین کشیدند و مطربان رنگین نوا و سر و سرایان نازک ادا از نغمه های کیسائی و  
 ترانه های تان سینی عالمی را محو بخودی کردند کلمه

ز آسمان و زمین مشوه در تقان آمد | اگر آفتاب زمین تاج آسمان آمد



<p>لواحق فوج حکومت بقلب گاه رسید و جنبش است که از غایت جلالت و قدر نخست هجرت سلطان دین که از کعبه دویم مراجعت فخر هرگز حد ملک سپهر گشت بدل مدح روزگار به گو چو آن به گفت که سینه بود که جان جهان</p>	<p>بهامی اوج سعادت با ایشان آمد لباب جمله تواریخ در جهان آمد سوی مدینه تکمیل انس جهان آمد سوی تخت شمشاد کامران آمد که آفتاب سوی ناف آسمان آمد لب رسید و گردن جهان آمد</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و گریه در دنیا بعلایه ملک کشور و مرزا ولیعهد مرزا اسکندر حشمت المنجا طبع خبر  
به انگلستان و ملاقات نمودن با ملکه علیه حضرت فرمانروای انگلیند و بعد  
و بیان بعضی حالات ایشان و حقیقت انجام کار این سفیر ایشان -

پس ازین حواله تمامه سوانج نگارش شده که آنحضرت بمصلحت وقت غریبت سفر لندن فرستاده و جناب  
ملکه کشور و والد خود را مع مرزا بنزل سکندر حشمت و ولیعهد بهادر خست فرموده بودند چنانچه در تاریخ  
و هم شوال سال یک هزار و دو صد و هفتاد و دو هجری مطابق نوزدهم ماه جون سنه یک هزار و هشتصد و پنجاه  
و شش صیوی این جدار کان خاندان شاهیه بغرض دادخواهی کیواری چهار و فانی ره سپر منزل  
مقصود شد و نیز و هم ماه شوال در احاطه مند اس اتفاق در و واقعا و از تکلایم سوانج و شدت  
حرکت جواز بودیدگان سفر و مسافران بجز و بر آثار اضطراب طاری و حالت بخودی ساری شده  
سه روز درین مقام توقف رود و روز چهارم از آنجا کوچیده بتاریخ هفتم در عدن و بتاریخ پانزدهم  
در سویر رسیدند شانزدهم ماه مذکور کیواری و آنک گازی سوار گشته هفتم در داخل دیار مصر شدند  
عجاس یا شافران و اسے مصر خواست که مرا هم هماننداری ادا نماید اما مصلحت بیان ملاقات  
ایشان باعث تکرر و توهم مزاج صاحبان انگلش دانسته باین معنی رغبت نمودند پس بتاریخ بیست و نهم  
فریفته از آنجا کیواری کا اسکندریه شامگانان داخل بکنند و به چهارم و پنجم و ششم و هفتم و هشتم  
و نهم گشته از راه القه و جبر القه بهیر و هم بجزو مطابق بستم گشت سنه روان در لنگرگاه سویر منزل  
جلال فرمودند ایمان و برگزیدگان این شهر تمامی مردم خود و بزرگ تماشای جلوس با و شاهای  
و مشاهدت ترک کاروان شاهنشاهی دیده با سے خود را فرستاد راه کردند عجیب است و طرفه

بچو مے بود هر کس بر حالت پر طالت ایشان تاسف و تحسّر داشت بسیاری حکام و معارفین شهر رزوم  
 شرف ملازمت در یافتند و تباشامی جمال نونهالان گلشن بادشاهی و نوابوگان بوستان سلطنت نیاک  
 دیده و دل را فرود رخ و فرارغ بخشیدند پس از آنکه در عرصه پانزده روز کسالت مزاج بر طرف گشت و  
 خاطر از آلام سفر بر آید و بطرف دارالسلطنت لندن غریمت مصمم گردند در چند ساعت مدارالخلافت  
 نزول اجلال فرمودند و ایوانی بلند و قصر و پلند بر پنجاهار و پیه ما آنکه گرفتند رخت اقامت کشودند  
 از عظمای و مغزین دارالسلطنت جوق جوق به ملازمت آمدند و در حال کثیر الاختلال ایشان تاسف با  
 کرده و ادعوی و ادعوی دادند بعد چندی با حضرت کلمه منظره فیج الدنجات ملاقات بمواسم شاهانه دستاورد  
 و طریق رعایت خاندان شاهی از جانب علیه حضرت سلوک گشت از آنجا که آنقدر در و بال و عجب نیاکی  
 شامل حال بود اختلاف رای مرزا و لیعهد بهادر و بعضی صحابیان پست نظرند با جزئی صاحب و مولوی  
 مسیح الدین خان کاکوروی که سیر حضرت بادشاه و مختار گل درین سفر بود دست بهم داد و ازین خلاف  
 آرا در حصول مقصود اختلافی کلی حاصل شد هر چند حضرت بادشاه با دراک این ماجرا پذیرفته مناسب  
 مطاعه اصلاح طبایع ایشان و هدایت بر اطاعت و ترغیب با جاست رای جزئی و مسیح الدین خان  
 فرمودند اما فاعده مرتب گشت معارفن اینحال از گشتگی سپاه کینه خواه آگریزی هنگامه عهد پهنه بوستان  
 بر روی روز آمد شورشی عظیم از چپ و راست بر خاست و غلامی غریب در ولایت لندن افتاد  
 تا ابواب تفنگخانه هر سه بسته و رنگ امید بزوسه ایشان شکسته شد اعیان و گزیدگان ولایت را  
 که با ایشان سری و بر حالت پر طالت ایشان نظر می بود مبدل بخصومت و عداوت گشت و وقوع  
 این آشوب و طغیان از نتایج انشراح مملکت اودوم منضم خاطر بگنجان شد پس بعد قطع امید بخواب  
 ملکه کشور از راه فرانس عازم اما کن بتر که شدند در اثنای راه به ملک فرانس از تمامیت ضعف پیری  
 بعد از من مبتلا شده و دعوت عیالت فرمودند حضرت شاهنشاه فرانس چند هزار سوار با دیگر ترک و خشم  
 همراه جنازه فرمود و تمامی سکنای دارالسلطنت را بیهوش نمود و از راه که جنازه میگذاشت پند  
 خلایق و مردم تماشا می از زمین تا بسمتق و بام چندان بود که بر سرهای مردم چیزه دیگر محسوس  
 نیگشت معارفن اینحال مرزا اسکندر حشمت المطالب به جزئی صاحب هم از غایت غم و اندوه تپ  
 مرسته بهر سینه و داعی اجل را بلیک اجابت گفته مادر و پسر هر دو بیکجا مدفون شدند شاهنشاه  
 فرانس مرزا و لیعهد بهادر را به ملازمت خود دعوت و پیش نهاد خاطر والا چنین داشت که بعد ملاقات  
 بکدیگر در باب اشرف و اومملکت بکشور علیه حضرت کلمه منظره ساعی گشته و لیعهد مجد و جواد اصل بهر و

گروند اما بعضی مقریان بپست فطرت از اندیشه ملال خاطر صاحبان انگلش بلاقات رضائند اما  
 و بعضی موصوف قدر با آورده انخاص بوصول ملازمت نمودند یعنی سبب ملال شنشاه گردن دقار  
 گروید و مضمون شعر مصداق حال آمد سه تیدستان قسمت راجه خود از رهبر کامل به که خضر از آب  
 حیوان تشنه می آرد سکندر را به بعد چند س میزد و لیعد به لندن اشرف شریف از رانی و تشنه بعد  
 از آنکه شکانه خدر و آشوب این کشور فرشت و حضرت بادشاه از قلعه ولیم فورث بر آمده بر سر  
 عیش و نشاط جلوس فرمودند و لیعد به هزاران هزار ناکامی از لندن به کلکه رسید و بیابوست  
 بدر نامه رساوت ابدی اندوخت حضرت بادشاه با استصواب مصاحبان و مقریان یک  
 رویه مایهوار که با وجود اصرار صاحبان انگلش هنوز منظور فرموده بودند قبول ساختند و بر غنی نام  
 و تحفظ نموده گوشه عافیت را غنیمت دانستند اکنون که سال یکبار و ششصد و هفتاد و شصت عیسوی  
 مطابق سال یک هزار و دویست و پنجاه و پنج هجری است آنحضرت با دولت و اقبال با نوع حشمت با طلال  
 و در کلکه بنام تیا بیج رونق افزای آن دیار و فیض رسان عوام الناس هستند هر چند که از استزاع  
 سلطنت در مدخل آنحضرت نقصانی کثیر راه یافته اما مخارج و مصارف بادشاهی هنوز بر حسب  
 معمول است لوف مردم از خوان انضالکس زار با و صنوف و بحایات از مانده غمش خوشه حسین  
 تمارات و وسیع و الوانات رفیع و باغات و گلش و حدائق ز بهت بخش اهداث فرموده با دولت و  
 کامرانی روز را شب و شب را روز می آرند و دست بدل و گرم بر روی عالم می افشانند این  
 جل جلاله و خداوند غوث شاه این خسروی سی صفات و این بادشاه حمزه را تا یوم التنا ویر مفاوق عالم  
 و عالمیان فیض بخش و فیض رسان و ابرار و قسط

خدایا تا جهان را آب و رنگ است تویی دارش از بخت جو اسنے قمرانی با وند قبالش جهان را بیاد او دولت از بالای او دور	فلک را دور و یعنی را دورنگ است زهر چرخش فنون ده زندگانه ز چرخش سر بلندی آسمان را بیاد امان را بے فتنی او دور
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ذکر بعضی شعری نامی این عهد

حضرت سلطان عالم و احمد شاه و بادشاه المتخاص به اختر در سخن سرای و معنی آفرینی از  
 لغت ایضا و واضح الفصحی بوده اند مثل او بادشاه است این با سعادت علوم و فنون بر سر زمین است

برخاسته چنین فرمان واسه با چندین فضل و کمال در غنائی مملکت هندوستان علم بادشاه است  
 تا فرشته در عهد دولتش شعری نازک خیال و سخنوران معنی شناس بسایه تخت او جمع آید از پایه  
 شناسه و قدر دانی آنحضرت و این آرزو بر از گلهای مرا و گرد و پیش از و هم و خیال از آفتاب و  
 خطاب و زرب و جواهر بره وانی ربودند اکثر امرای ذمی اقتدار و سخن سخنان و قیقه شناس شرف  
 ملکه آنحضرت در یافته کلاه بر کیوان زدند و گوی تها خرازا اقران و امثال و ربودند درین روز  
 اگر چه انتزاع سلطنت و قلت مدخل و کثرت مخارج خاطر مقدس با انواع افکار و ساخته است  
 اما از غایت شوق سخن بیشتر اوقات شریف تذکره علمی میگذاشتند و از تصنیفات تازه تازه و نالیفات  
 فوئو فیوضات سجد و پایان به جاش نشینان بساط مینت مناط میرمانند اگر بخت گلگشت مرده ای  
 و تضحی باغات سواری میفرماید خدام هندو و هاسه تصنیفات و کتب ایی اساتذ و چهارم و دارند  
 چرا که اکثر اوقات درین حالت تضحی هم با خدام و مقرران خدمت اکثر تذکره سخن میشود و اتفاقاً  
 تصنیفات اساتذ هه اقتدار از جمله قدر دانی با سکه آنحضرت نقلی است که نشی ظهر الفدین مخصوص تلمیح  
 که در عهد سلطنت مغز عمده جلیله بود چند تاریخ برای آنحضرت تصنیف فرموده بدو کتب عرصه داشت  
 بجزو فیض گنجور ابلاغ داشت از غایت قدر شناسه عبارتی که بقلم خاص بر ناصیه غرضی و تحفظ فرمودند  
 نقلش بخت و بستگی ناظرین حواله این صفحات میشود ناظرین کتاب آرزین و تحفظ خاص استنباط  
 قدر شناسه علم آنحضرت هه توانند ساخت و معلوم هه توانند کرد که این بادشاه قوی هه هه هه  
 با علم و فضل چگونه مناسبه بوده است و با وجود اینهمه افکار و آلام هنوز چه قدر قدر دانی ازین بزرگوار  
**نقل و تحفظ خاص حضرت سلطان عالم شجاع آفتاب گلشن چنان بر فرد و هم تابید که**  
 با محیرت گشتم چون در حساب و سیاق و تخرجه و تکیه و زیر بنیات و تاریخ مخض خوب نارتا شیده ام  
 نند حسب العین اشعار گنده را نیده اش را برای فیه نزه سلطان انکار مسیح الدوله برادر و شش  
 جانگی پرشاد که حزن استعدا و و جواهر قابلیت اند فرستاده ام مگر غنائی بندش و حسن گلشن که در  
 بر و دست دل گرفته ماندم بخدا که هرگز قابل و لاکین چنین کبر کی نیار نو دو انصاف و کیفیت و بعد  
 از لب میخیزد مگر آنچه از دل خیزد بر دل ریزد و وصله اش بعوض هر نقطه ای که در زاریه است مگر درین  
 زمان مبلغ پنجاه روپیه در پایه او بر اسکه ضرورت طیار می کتاب میر السطان و سوانح و احوال  
 مقرر شود و کینه دوست و چهارم و که از نام راقم برسته آید سخنان است در مرسته از عمر با درین  
 طبعی پیدا است و هر آنچه در باره رسا کلی تصنیف راقم در عنوان جدا گانه مع دیگر روز نامه و سوانح

عمری عرض داشت صورتش برنگوبند که ایضاً تصنیفات عمدہ راسل غارت باغبان پنجو حسن  
 کاشاک در اسراج تاراج چنان غرق ساختہ کہ اثر حرفے از ان باقی نیست و روز نامچہ و سوانح عمری  
 جز آہ جگر و دود دل آخر یا شام رندان یا صبح غریبان با بجز اشک با تصادم رشک دور از یاران  
 بجزوح سیوف فراق زمان و فرزند ان حالادگر چیست اگر از آفتاب اس انوارم گونہ لذتے و  
 آگاسے درشتہ باشد کاشمیں فی النہار است بح حاجت مشارک نیست روی دلارام را بنہ چند  
 تصنیفے کہ از کلاب صداقت سلکش مطالعہ راقم در آمد بدان کہ ہمہ تن مشتاق شاہدہ آن بختیر و لپیدیر  
 صدق نظیر ام در اسالشی دیر نباید ساخت و مبلغ کھد و سبت و چار رو پیہ براسے شمار اعداد  
 حروف نام راقم و دوازده عدد اشرفی بہت وزن شکل ہندسہ و مبلغ شخصت و سہ رو پیہ تبار  
 تحصیل شخصت و سہ عدد سہ و پامی جلوس سہیت مانوس و دوازده ہر اشرفی دیگر اضافہ شخصت  
 و سہ مبلغ و نہ و جلوسی و یکہزار و دو صد و شخصت و سہ مبلغ مطابق سند عدد جلوس ہجری و شخصت  
 و شش ہر با عدد اسم ذات اعنی اللہ موافق فیصد خود با و عنایت فرمودیم مابقی بنبہ قصیدہ جملہ  
 حساب ہو و مبلغ دو ہزار و صد و دو رو پیہ از میر و اجد علی ستاند و رسید ارسال دار و دستخواہ  
 خود بحساب مرقومہ بالا از کاتب الملوک نشی محمد شیخ رضوی حسب ضابطہ ماہ جاہ وصول کردہ باشد  
 فقط بقلم زور و و الم جان عالم آخر مورخہ ۲۹ - شوال المکرم ۱۲۴۵ ہجری (۱۸۳۰ م)  
 کلام گوہر گہا (حضرت ازب این نامہ میگردد) جب کبھی برسات کی فصل آگئی زبان  
 گشتا الفت کی دلپیر چھا گئی بہ حضور دل تو چھوڑ دے الفت کی راہ بہ اب طبیعت عشق سے گہری  
 ولہ بنا دے نور کا پلاستہ ایامیری مٹی کو بہ تبون کے واسطے پھر کا کر دے قلب کو جی کو نہ  
 کرو سن دور روزہ پر نہ سفر سے پر زار وہ لیے پھرتے ہو صیاد و عجب و ہونے کی مٹی کو سب  
 ولہ جمال شمع رویان دیکھ کر محفل میں جلتے ہیں بہ مثال دم دل عشاق کے غم سے گھلتے ہیں جود  
 لگا دیتا ہے گھن عاشق کے دلین عشق کا سودا بہ نکزار جہان میں ہم ناک کی طرح گھلتے ہیں ہنہ  
 ولہ شراب عشق سے ہے دل کی جام کی رونق ہے کہ جیسے شعر و سخن سے کلام کی رونق ہے پوچھ  
 اسی طرح صفت عشاق کی نمائش ہے بہ نماز جمعہ میں جیسے امام کی رونق ہے پوچھ

شعہ عناب کو جو ابانام حکیم شہار الدولہ بہا ور کہ در حالت تشریف بر  
 آنحضرت پہ قلعہ و لیم فورٹ کاکہ ترک رفاقت ہو وہ فیض آباد آمد و

## ایرتیجا بہ عذر خواہی عرض شدت نمود

بجٹ کے قابل نہیں میرا و مانغ  
 رماک سو جھی ہے سو ق بر بھج  
 گوش دل سے سن ہے تو اسے طبیب  
 تخت نصرت کے قمرن تھا و انبال  
 تا برگ آئے بنا با اسکا ساتھ  
 مذہب آتنا عشر کے شاہ کو  
 کب سکندر سے فلا کون چھٹ گیا  
 کون سے مالک کا بھاگا ہے غلام  
 حق کے ہمرہ رہتا گو حیا ر تھا  
 دن مصیبت کے اند پر پڑے  
 بادشاہوں پر جو آفت آئی ہے  
 یہ تو زندان تھا فقط اسے مہربان  
 بلکہ حق یہ ہے کہ حق کی بات تھی  
 جان کو پیارا جانکر اسے قدران  
 ہکو چھوڑا قید خانے کے لیے  
 گر ہی طرز رفاقت ہے تو واہ  
 ہو جو ملوک اسکو پیاری جان ہو  
 لو کے پھلا تھے ہو اسے عالیجناب  
 اور جو کی یہ عرض بخشو حیرم کو  
 روز محشر کیا خدا فرما کے گا  
 اس سے بہتر ہے زیارت کیجیے  
 کیا حجت پر و حضرت سے کی  
 چلی پتہ قبول ہو کر یہ سفر

در زندان سے نہیں مجھکو فراغ  
 کبیل غم نے دیے ہیں پر سب مجھے  
 پھر سمجھنا شاہ کو اپنا حبیب  
 کافر و مرتد وہ تھا یہ خوش خصال  
 دست صادق سے نہ چھوڑا اسکا ہاتھ  
 تو نے چھوڑا قید میں اس ماہ کو  
 کون سی لیلی سے مخنون چھٹ گیا  
 بھاگ کر پایا ہے کسے نیک نام  
 بخرنا چاقی سے بیڑا پار تھا  
 کس طرح صحاب دین دلے لڑے  
 دوستوں نے غزو شوکت باقی ہے  
 امین تو ہرگز نہ تھا جان کا زبان  
 جو نفی حق کی تھی سب اثبات تھی  
 لکھنؤ تم ہو گئے دم میں روان  
 آپ جا ہوئے زمانے کے لیے  
 آپکا مالک نہیں ہے بادشاہ  
 دعویٰ ملوک کی بھیر ہر آن ہو  
 کب بھلا مانینگے اسکو شیخ و شایب  
 میں نے تو بٹھا مگر صاحب سنو  
 سانسے دونوں کو جب بلوایگا  
 روضہ شہ سے حجت کیجیے  
 دھن زیارت کی جواب دل لگی  
 ترک واجب کر کے سنت ہو کر

<p>شیفہ میر سے تم ایسے ہی بنے یار سلطنت کی تھی محبت ہو چسکی اب نہ میں مالک نہ تم ملوک ہو شک طہارت اور نجاست کا ہر اصل چھوڑی تبت پستی کے لیے بھر مجھو بہین لیکن دو نہ تم جب محبت کا تختار سے ہر حال بس خدا جو جاتا ہے خوب ہی</p>	<p>جو میری تصویر سے آیا تیرا مال و زر کی تھی رفاقت ہو چسکی اب سے نزدیک تم مشکوک ہو بکٹ لفظی ہے یہاں کیجیے سائن جام توڑا فرطستی کے لیے بار و غلط پسند سر پر لو نہ تم ہر نصیحت بھی وہ اک رنج و ملال شکوہ اختر دہر میں محبوب ہی</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نواب محمد خان اکتھخلص بہر نڈ فرزند نواب سراج الدو کرغیاش الدین محمد خان بہادر  
نصرت جنگ نیشاپوری است پدرش در فیض آباد اقامت داشت او در آخر ایام حیات  
بگھوڑخت توطن اندخت و با دولت و امارت سر بر و از خواجہ حیدر علی آتش تلمذ کردی  
کلاش و گلش تر از حسن خوبان و طرز گفتارش مطوع تر از گفتار محبوبان از بندش پاکیزہ و مقبول  
ہے تازہ تبار و ہزاران بند و کھامی ہند و از حدت طبع دشمنی مضامین صید و لہا ہیکل

از دوست

<p>کھلی ہے کینج قفس میں میری بان صباد او جارا موسم گل ہی میں تھیان میرا او داس کیلے مجھ کو چین دکھاتا ہے ولہ لالہ رویوں سے کب فدا رخ رہا مازیجا او ٹھائے کس کے کب بیا عشق کا نشان دل سے ولہ خیر قاتل پر رکھو نگا گلا :- اکس دو ساغر کر نیگے نشہ کب ولہ طور اغماض کا انداز ادا کا دیکھا یوں تو جابا کیے ہر سال مہنون لیکن ولہ چنی کر لیتے ہیں شرما کر دم گفتار آنکہ</p>	<p>میں ماجرا چین کیا کروں بیان صباد اکھی ٹوٹ بڑے تجھ پر آسمان صباد کئی برس میں ہو اہرا جہان صباد اک نہ اک گل کا دل پہ داغ رہا اب نہ وہ دل نہ وہ داغ رہا ترخم اچھا ہوا تو داغ رہا سی جیلا بیٹھو نگا میں ہوں تجھ پر خیم کے فخر بتا رہا ہوں سنا کیا کوں ہے کہ ان آغوشوں کو چھو گیا ایکی نو چندی میں اک طائر سا کھڑا دیکھا بات بھی کرے نہیں تجھ سے رہ کر کے چارہ</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

رات دن واسے مثال دیدہ پیدا رانگہ  
 زیاہین جیدگیو سے نمدار کے لیے  
 تسبیح کے لیے ہے نہ زمار کے لیے  
 قطر سے عرق کے ابرو پہ ہین پونچھ ڈالے  
 ولہ اٹھا ہے پردہ نقطا ک نقاب باقی ہر  
 ہوا ہے پھر کچھے الفت کا وصلہ او دل  
 ولہ دید گل کی تجھے بڑ جائینگے لالے بیل  
 کان کھولے ہوئے گل گوش براوار ہین  
 زہی پوسے وفا ایک بھی گل ہین باقی  
 ولہ غیر ہے حسرت گزار ہین حال بیل  
 ہین چلا جاؤں تو گل توڑیو تو اسے گلچین

پھوڑ ڈالے گی تو کیا آتشیں پارکھ و لہ  
 ہین پیچ و خم ازل سے بنے مار کے لیے  
 گردن ہے سیرنی فخر خوشگوار کے لیے  
 چھالون کا ہونا عیب ہے تلوار کے لیے  
 ابھی مزاج ہین کچھ کچھ حجاب باقی ہے  
 کوئی ستم ابھی خانہ خراب باقی ہے  
 بڑ گئی سب کسی صیاد کے پاسے بیل  
 وردول جو بچھے کنا ہے سنا ہے بیل  
 اتو اس باغ سے اٹھا اٹھا ہے بیل  
 دیکھوں کن دیکھوں سے صیاد ملال بیل  
 بچھ سے دیکھا نہیں جاینگا ملال بیل

تذیرالذولہ نعتی منظر علیخان بہادر  
 در عہد سلطان عالم ناصر الدین سکندر جاہ محم و احمد علی شاہ بادشاہ او وہ نصیب شاپر دواز  
 و تقرب خدمات بادشاہی اختصاص و شہت ہنوز در قید حیات است کمال نعم بسر ہے بردوار  
 دولت و ریاست ہمہ چیز دارد نواب گل علی خان بہادر والی ریاست رامپور کمال شوق  
 و تمنا اور اطلب داشتہ در سلک مقربان و ملازمان خود جا داوہ و از غایت قدر شناسی شرف  
 تلمذ او دریافتہ بالجملہ از افاضل روزگار و از اجلہ شعرا ہی نامدار است امروز سکہ سخن نباشد و  
 و خاتمہ سخن بر دوش کردہ اند سخن را از دوش صد اعزاز و معنی را با او ہزاران ہزار نیاز تعداد  
 شاگردانش از ہزاران ہزار و گذشتہ وصیت جہانگیری بخشش از زمین تا آسمان رقمہ از دست

ہون ہین زخمی تیغ ابرو سے ستم ایجاد کا  
 ہے نشا ط عید نظارہ رخ حلاو کا  
 چشم بست یار میری نگر سے نائل نہیں  
 جب سے زندان ہین ترا دیوانہ ایامی  
 ولہ حلقہ ماتم ہوا ہے دور اپنے یار کا  
 خندہ وندان نا کھوتا ہے قدر مرد کو

چاہیے زخون کو مرہم بیضہ نولا و کا  
 ہور ہا ہے زخیون ہین نکل مبارکبا و کا  
 الجھڑا سے مرغ دل بہ خواب ہے صیاد کا  
 خانہ زنجیر ہین گل ہے مبارکبا و کا  
 سابقا دیکھا تھا شاگردش ایام کا  
 رقبہ وندانوں سے ہو جاتا ہے کم مصام کا



شاه ملک نغمه یون تخت زمین سپه زیر پا  
 ایک ذره بھی اگر شامل ہو میری خاک کا  
 در لہ زرد جب خون معلوم سے وہ جہرہ ہو گیا  
 ولہ بحر طوفان خیر اذیت میں جو کار با تھرا ہو گیا  
 رسکو کہتے ہیں نراکت کیا بدن ہو نرم نرم  
 ولہ ہو کر آہن رہا سینہ پیر سے نچر کا

پھر رہا ہے چتر سر پر گردش ایام کا ولہ  
 چونخ آسا سر پہ سے تار و زخمش چاک کا  
 اور بھی زینت ہوئی مصحف مظلوم ہو گیا  
 کشتی و پل نیکی کے آخر ہمارے ہاتھ یا ٹون  
 استخوان رکھتے نہیں گویا تمھارے ہاتھ یا ٹون  
 آگے جاتا ہے پر ناوک سے پیکان تیر کا

حاکم اقلیم وحشت کون ہر میر سے سوا

کان میں مجنون کے حلقہ سے میری زبیر کا

آفتاب الدولہ المتخلص بہ قلق نامش خواجہ اسد اللہ بن خواجہ حسین و خواجہ ہرزادہ  
 و ہم از تلامذہ حضرت خواجہ وزیر لکھنوی است در خدمت حضرت سلطان عالم محمد واجد علی شاہ باو شاہ  
 اودم بزمرہ مصاحبان اختصاص داشتند و از یاور صلیح یاور و بخت بیدار مورخ الطان  
 خسروانے و غایات غافانی بود نقل است کہ در شاوی مرزا ولید بہادر حضرت سلطان عالم  
 بہ نوازشات گوناگون اورا بہ نواخذند و از خلعت گران بہا سر و پاسے اورا بر آراستند چون  
 در ان وقت خواجہ موصوف خطابے نہ داشت صرف بنام قلق مشہور بود و موقع وقت در یافتہ  
 و شہر یار قدر شناس را مہربان حال یافتہ نمے آمدید یہ عرض نمودند خلعت وزیر سے توسیہ  
 کچھ میں سنوارا جاؤں وہ ایسی شاوی میں قلق کیکے کار ہاؤں وہ ہاں وقت حضرت باو شاہ اورا  
 آفتاب الدولہ مخاطب فرمودند و پانہ قدرش از دیگر مہربان برافرو وند کلاش بسیار خوب و بہ  
 نلبانے شائقان این من نہایت مرغوب است در شنوی ظلم الفت بسیار کار کئی کردہ و عجیب و اود  
 معنی و ذوق بر سخا از ان بخت افتاد و ظلم اسے حکیم ظلم الفت و حسن ہا رنگ و بوی گل عجب و حسن

اسے میچا سے در و جبسا ران  
 اسے تسلی وہ دل پتو و رد  
 سب فنا ہیں مگر سبہ بچھو شہات  
 جھسا در پہ بادشاہ ہیں تر سے  
 تو مداد اسے در و ہر دل ہے  
 رنگ و بوی کے گل مراد ہے تو  
 تو ہی تو نور ویدہ دل ہے

اسے عطا پاشی معصیت کاران  
 اسے غلا ساز رنگ پھرہ زرد  
 وعدہ لا شرک ہے تری ذات  
 مانج بخش شہان گدا ہیں تر سے  
 مرہم زخم جان بسمل ہے پتہ پتہ  
 غم نخل اعتقاد ہے تو پتہ پتہ  
 تو ہی منظور ویدہ دل ہے

تو ہر ایک عیب سے میرا ہے تو کسی چیز کا ہے کہ محتاج  
 تو ہی بیشک خدا سے کہتا ہے تیرے ہی ہاتھ کے ہیں سب محتاج

خطاب سامعین

ساتیاد سے مجھے شراب سخن  
 اک حکایت عجیب لکھتا ہوں  
 ہاں اب اسے طبع باغبان سخن  
 رونق افزا ہیں آج سب شاو  
 خود ہیں یہ لوگ نکتہ دان سخن  
 یہ انجمن سبکا فیض صحبت ہر  
 کہ مضامین یہ ہسم کرتا  
 ہے یہ موقع سخن سرائی کا  
 لے ذرا اب عنان توں طبع  
 چھیڑا اب کوئی دہستان رنگین  
 آج تو اس زبان میں کہتا ہے  
 طوطی طبع وہ سخن دان ہے  
 نام رکھیں گے اسکا اہل مذاق  
 ماسدون کی طرف خیال نہ کر  
 عیب پر کرنے میں نظر کم طرف  
 ہر انسان کا ہے سوو خطا  
 ہٹ و حرم سے ہمیں کلام نہیں  
 سربراہ اور وہ ہیں جو اہل کمال  
 شوق سے ٹوکیں وہ سر محض  
 نہ اہل زبان کی پاؤں سے ننگے  
 گرنے مانے گا کوئی اسپر بھی

بھگو دکھلاؤن آب و تاب سخن  
 ماجرا سے غریب لکھتا ہوں  
 بنے ہر صفحہ عنبرت گلشن  
 لکھتو ہے انجمن کے دم سے مراد  
 اہل انصاف قدر دان سخن  
 ورنہ میری بھی یہ لیاقت ہے  
 ایسا افسانہ ہیں رقم کرتا  
 وقت ہے طبع آزمائی کا  
 بگو دکھلاؤ سے شان توں طبع  
 تم کا ہے تیرا بیان رنگین  
 حاکم اردو کے سب سے ہے  
 ہم صغیر ہزار وستان ہے  
 نسیختہ داد و دے دل عشاق  
 عیب مینوں کا کچھ ملاں نہ کر  
 دشمن زہی ہنر ہے ہر کم طرف  
 ایک بے عیب ہے تو ذاتِ خدا  
 جو ہیں ناقابل آنے کام نہیں  
 اون سے البتہ ہے یہ اپنا سوال  
 گروہ شک ہے جواب کے قابل  
 یافت میں انجمن دکھاؤ سینگے  
 تو ہے اسکا جواب حناوشی

شیخ الدولہ محمد رضا خان بہاور النخلص بہ برقی از امر سے ناچار و مختشان روزگار

بود در عهد حضرت سلطان عالم محمد واجد علی شاہ بادشاہ بخت سخی الملکی رقم اعزاز سے نکاشت ہنگامیکہ  
 حضرت سلطان عالم سفر کلکتہ اختیار فرمودند اور ہم از کمال خلوص دلی و عقیدت باطنی سعادت  
 ہر اسے گزید و در ہنگام گذر کہ صاحبان انگریز حضرت بادشاہ راتنامہ نشین کردند اور از غایت  
 جانتاری و امن دولت گذاشت و در ان زمان تمام تختہ ہزار محبت مردانہ رفیق سلطان و انیس این  
 بادشاہ ہم نشان بود ہا پنجہ سال یکہزار و شتصد و پنجاہ و ہفت عیسوی جاہ پایے منزل نقاشد

<p>از دست عین کا نام نہ لو ذکر جنون جانے دو          ولہ ہم تو انہوں سے بھی بیگانہ ہواقت میں          ولہ شبہ نراقی کا صدر سے سہا نہیں جاتا</p>	<p>دیکھ لیا مجھے تم موسم گل آنے دو          تم جو غم و غم سے تھو کہ غیبت آئی          حرام سوت ثوتی تو نہ ہر کجا جاتا</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حضرت علی خان انجمن پسریم حضرت الرشید افاضی خان بہادر و دہلوی صاحب لکھنؤ اور  
 تلامذہ حکیم یون خان دہلوی است سخن بطریق خاص سے سراپد و عجب نازک خیالی سے نہایت کلاش  
 و لفظی و نقش نگار گریہ و شکیب از دست اس درجہ تعالیق مجھے رد سوال کا اور یا بہا کیا  
 عرق انفصال کا ہذا شد سے تر و خاطر کی کثرتین ہو تو وہ بنا دیا مجھے گرد ملال کا

<p>ابو سہر قیب کو نہ ملا صد ہزار شکر</p>	<p>دھوکا ہوا کیا انہیں میرے سوال کا</p>
------------------------------------------	-----------------------------------------

<p>ولہ کبھی ہوتا ہوں غلا ہر طوبہ حسن کو ہو کر          کبھی کم ہو کے شرماتا ہوں مثل قطرہ ساغیرین          سکونت سے بہت بڑھ کر سے میری خانہ بردو          لہ کر شے غم سے سب آفتہ عالم سمجھتے ہیں          ولہ جب تیر نظر تاب جگر جائیگے لاکھوں          ولہ جوڑی جڑھی ہوئی ہر کشیدہ نظر ہیں آپ          آگاہ سے ضرور نہیں عرض دعا          جلا و روزگار ملا ہے کے خطاب          دا کیجی نہ عقودہ زلف دراز کو          پاپا غزل نے طول نہیں کم بھی آنگ          ولہ ب پر اک پردہ نشین کا شکوہ بیدار          ہو چکی رسم اسیری دل نہایت شاد ہے</p>	<p>کبھی خاطر میں چھب جاتا ہوں تیری آرزو ہو کر          کبھی کثرت سے رنگ جاتا ہوں شیشہ کا گلو ہو کر          رہا کرتا ہوں ہر خاطر میں تیری جستجو ہو کر          تیری اس چشم زردیدہ کے تیرے ہم سمجھتے ہیں          دو چار تو کیا جی سے گذر جائیگے لاکھوں          کچھ اور حوصلہ ہے جو آٹے ادھر ہیں آپ          کیا کہے خوب واقف درد جگر ہیں آپ          اب فکر کیجیے کہ بڑے نامور ہیں آپ          زنا ہے خیال کہ نازک کر ہیں آپ          کچھ خبر ہے نسیم کمان ہیں کہ صرہ ہیں آپ          میرے نالے ہیں اچھو تے پارسا زباور          حلقہ زنجیر آغوش مبارکب دہے</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

میر دوست علی صاحب جلیل از ارشد ملائذہ خواجہ حیدر علی الش بود از دولت و شہت  
 بر تو و آئی و شہت بد کمالی نعم و عشرت مبرمے بر تو در عهد حضرت سلطان عالم خدمات نظامت  
 و چنگداری اختیار یافت تا جمات جهان باہ و جلال بسر کرد کلاش گوی تفوق از معصیان بود  
 و ابواب حیرت بر روی شائقان سخن کشودہ از دوست تبون کابشرہ خطا خال کا نہیں محتاج  
 بغیر مہر یہ خط اعتبار رکھتا ہے

روئے پر باندھے جو میری چشم ترک  
 و لہ تم سنو یا نہ سنو نالے کے جب کو نکا  
 کیسی زمین فلک پہ ہو پالی کمر کمر  
 درد دل کہنے سے مطلب ہوا اثر ہو کر  
 موت کا ذکر نہیں کرتے ہیں ہمارے نہیں

بخدمت سر شہدہ داری شہی الملک راجہ الفت را سے معزز بود استعدادی کامل و شہت و در سخن  
 سرانی عجب معنی آفرینے بود وحدت کلاش را حساب نتوان کرد کہ چند است و نازک خیالیش را  
 اندازہ نتوان ساخت کہ بچہ مقدار است در پایان عمر بہ سذیلہ اتفاق آمدنش اقبالہ بدیدن  
 آمد مقدم اورا گرامی داشتند و در اوقات خود جا وادہ کرد و روز و شب از کلام گوہر بارش لطفی و حظی  
 برداشتارہ شہت

<p>تجربہ ہی تک خیر ہر جب تک لہبت کو بچھا ہیں          بڑی ہی کشمکش سے و انت کالے کالے ہیں          یہ نور ویدہ چھتے آنکھ کے پردہ میں پائے ہیں          دو بالار شہی میں حیرت و نور ہائے ہیں</p>	<p>صدائے صورت سے کتر نہیں کچھ دل کے گاہ ہیں          جہا ہوتا نہ تھا شانہ صنم کی زلف پیمان سے          زمین پر لوٹنے پائین نہ اتوار سے دل ناوان          سحر سے کان خوبی کیا بنا گوشوں کے ہمسر ہو</p>
<p>دلفری یہ ہے کہ فقط نکو دیکھے          ہنکے تنم کو میر سے ترجم کو دیکھے          زورائے ناتوان کا بھی تو آہ جوان دیکھے          ہم سگشوں کی خاک کو پانی میں سان دیکھا          پھیلے نہ پائون ناکہ کا سے ساربان          بھل کی بکسی کی طرف باغبان دیکھے          زبجان کی نبض ہو کے ذرا عریان دیکھے</p>	<p>و لہ خورشید کو نہ کہ کو نہ ابھم کو دیکھے          ڈرتا ہوں خون دیکھ کے قاتل نہ کھائیں          و لہ آبرو کی تیر سے کھینچ لی میں گمان دیکھے          جام اسکا سے کلال بنے گانہ بے شراب          بیخون کے آب اشک سے تر ہر زمین شہت          صبا نے ایسے کیا گل خوشن ہے          گلستا نہیں کہ ماضیہ کیا ہے اسے سج</p>

بھارم میں کینیت رسل منسجم افسانہ ہے	بہار کمان ساقی کمان شیشہ کمان چاند آتر
میر و نیر علیٰ علیٰ خاص بہ صبا خلف میریندہ علی متوطن کھنڈواست از خواجہ حیدر علی الش تلمذ کردی	در سال یکہزار و دو صد و ہفتاد یک ہجری در گذشت دیوانش مشہور معروف کلامش شائقان سخن را

مطبوع از روت

<p>بہار کمان ساقی کمان شیشہ کمان چاند آتر میر و نیر علیٰ علیٰ خاص بہ صبا خلف میریندہ علی متوطن کھنڈواست از خواجہ حیدر علی الش تلمذ کردی در سال یکہزار و دو صد و ہفتاد یک ہجری در گذشت دیوانش مشہور معروف کلامش شائقان سخن را</p>	<p>بہار کمان ساقی کمان شیشہ کمان چاند آتر میر و نیر علیٰ علیٰ خاص بہ صبا خلف میریندہ علی متوطن کھنڈواست از خواجہ حیدر علی الش تلمذ کردی در سال یکہزار و دو صد و ہفتاد یک ہجری در گذشت دیوانش مشہور معروف کلامش شائقان سخن را</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>بہار کمان ساقی کمان شیشہ کمان چاند آتر میر و نیر علیٰ علیٰ خاص بہ صبا خلف میریندہ علی متوطن کھنڈواست از خواجہ حیدر علی الش تلمذ کردی در سال یکہزار و دو صد و ہفتاد یک ہجری در گذشت دیوانش مشہور معروف کلامش شائقان سخن را</p>	<p>بہار کمان ساقی کمان شیشہ کمان چاند آتر میر و نیر علیٰ علیٰ خاص بہ صبا خلف میریندہ علی متوطن کھنڈواست از خواجہ حیدر علی الش تلمذ کردی در سال یکہزار و دو صد و ہفتاد یک ہجری در گذشت دیوانش مشہور معروف کلامش شائقان سخن را</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

پھر بیان چشمہ و عتاب ہو گیا  
 پھل و دان میں تھا پھول تھلی میں تھلی ہوا  
 اسیب سایہ چال پری قبضہ چشم حور  
 یوں دفعہ زمین سے گئے آسمان پر  
 آتے تھے جوڑ توڑ عجیب تیغ نیز کو  
 اپنے سے گرم دیکھ کے اس شعلہ نیز کو  
 جو گل کے رنگ لالہ سے شرت پہنچا دی  
 اوندھے سے ہو کھوکھلا سے اعلیٰ نہ ہو  
 کہ نوب و اعلیٰ تو یہ کوئی کی دہر

چشمہ تو خشک اور وہ میراب ہو گیا  
 گرمی میں محض نار تو زمی میں صاف ہو  
 خود نہ آب زہر تریب تھر شور صور  
 بسطیح غصہ آئے کسی ناتوان پر  
 سر سے گرمی جدا کیا پائے گریز کو  
 برق و شر سے نذر کیا جست و خیز کو  
 یہ پد یہ کیا اپنی نیابت قضا نے دی  
 جو خلق سے بہرہ ور ہے دریا وہ ہر  
 سمجھے جوڑ آب کو اچھا وہ ہے

اس نائنس پیر پیر علی پیر حسین دہلوی است در شہر کھنکو تو ملن و شہت در سخن سرانی علم کی  
 ہی دفتر شہت حضور میں اور شہید گوئی فر دوسری وقت بود و خاقانی سہر کلام و لفظ پیش ہدیقہ سخن  
 بہا و بیستہ ہر مع انفر و ہنوز میں تاز کس سخاۃ منی را بادہ نابے است غمخوفا در برادی سخن  
 با عزت اور ہر ہم پور بود لکہ دو قدم ازو پیش اگر او در بلاغت نشان یکا کی بر اغراضی این  
 ہر نصاحت کس اٹا و لا تیری نو ہنٹے اگر آواز کلام و لفظ شب کیب از دل ر بود سے  
 این از وازک خیال ہوا جان از تن کشد سے اگر او شخص سخن را آبرو است این قالب معنی را  
 سرور و گنتی کہ این ہر دو حضرت را اتفاق مرثیہ خوانی سے افتاد از کثرت جماعت ماسوین  
 و شائقیں سرانی مجلس گذر ہور و شواری بود سے و کلاہ صفت و مر جبا و نعرہ واہ واہ بفلک ہنم  
 امر سے فوی اٹا شہد ار و شا ہر ازگان نامہ ار و فواب زادگان والا تبار بر و نختانہ این بہر  
 دو حضرت جمع شہ آہرند و نعت ہر شالیستہ ہجائی آوردند و نہ صورت تعداد و ہائل این ہر دو  
 حضرت تاجتدار ہزار ہا رسید و عالی دار و دل دادہ کلام معجز نظام ایشان گردیدہ ہا نہ و ست

یارب چمن نظم کو گلزار ارم کر  
 تو ایس کا سدا بر کوی جو کوی و م کر

اسے ابر کرم خشک زراعت پر کرم کر  
 کم تام کو اعمار بیانون میں زخم کر

جب تک پہچک مہر کی بر تو سے نجانے  
 اظہر من میرے تلو سے نجانے

اس باغ میں چٹے ہن پیر سخن کے جاری  
 بلبل کی زبان پر تری شکر گدا رہی

پہل ہکو بھی لجا سے رباطت کا باری	ہر تخیل برومند ہے یا حضرت باری
وہ کل ہون غنایت میں طبع لکو کو	بکسل نے بھی سو گھانا نو جن ہوں لکی رو کو
ہو جنگی جگہ تان سر مرش پہ خالی	خواص طبیعت کو عطا کر وہ تالی
عالم کی نگاہوں سے گرے قطب شمالی	ہر اک لیدی انظم تر یکتے ہو عالی
دریا سے معافی سے بڑھا طبع روان کو	بھروسے در مقصود سے اس درج وہاں کو
ناشہ ہو فصاحت بھی وہ دوسے حسن بہاں کو	انگاہ کر انداز نگاہ سے زبان کو
قطر سے کوچہ روں آپ کو گوچہ طارون	تواریف میں شہ کو سمندر سے طارون
خارون کو زناکت میں گل تر سے طارون	وزشہ کی حکم ہر شور سے طارون
رہج با سے ابھی کشن شروع میں کی تصویر	گردنم کی جانب ہو تو جسہ دم خریہ
ہو جا سے ہوا بزم سلطان کی لکھو تو قیاس	کے لکھو لکھی محبت ایچم فلک پیر
صیغہ عین شہ ہوا کینیت اکٹاف نام	یوں تخت سینان معالی اتر آستہ
سودا کی زبان میں نور ہے لیا ہے انام	ہر چشم کو پر لون کا اکھاڑ نظر آستہ
نیبر کی خبر لائے میری طبع ادلو العزیم	سائیک کے گرم سے ہوتہ دور اور فہم جام
دیکھتا ہے یہاں سب کو زبان معرکہ زرم	پرست فارغوش کرے گردش آیام

سب ہوں در کمانہ علامتہ ہو کسی سے  
نذرا کی نہ ہونگے جنھیں رشتہ جو بنی سے

تخمین کا سموات سے غل تاہ کسہ ہو  
ہر گوش بنے کان ملاست وہ نیک ہو

گھوڑے کو نئے و فلک سے بانہ صولت  
اک بچول کا بھون ہو سورنگ بانہ صولت

ان بانہ کسویو چھ لو سٹھا دینا سے  
جنت کی یہ موج آگئی سے فلک بانہ

ان بانہ کسویو چھ لو سٹھا دینا سے  
جنت کی یہ موج آگئی سے فلک بانہ

جل جبین عدد آگ بھڑکتی نظر آئے	تلوار یہ تلوار جسکئی نظر آئے
دلت کوئی دنیا میں لہر سے نہیں بہتہ	راحت کوئی آرام جسکے سے نہیں بہتہ
ذلت کوئی پاکیزہ ثمر سے نہیں بہتہ	گدگد کوئی بو سے گل تر سے نہیں بہتہ
صدیوں میں علاج دل کبھی سوج ہی ہے	رنگین ہی ہی رنج ہی رنج ہی ہے
مان باپ کا دل غم خندان ہے اسی سے	وہ گل ہے کہ کھر شک گلستان ہے اسی سے
سب راحت و آرام کا سامان ہے اسی سے	آبادی کا شانہ انسان ہے اسی سے
کس طرح گلے دل کہ جگر بند نہیں ہے	گھر گھر سے بد تر ہے جو فرزند نہیں ہے
یہ وہ جو عصاب پر جوان رہتا ہے جس سے	یہ وہ جو کین نام و نشان رہتا ہے جس سے
وہ شمع جو پر نور مکان رہتا ہے جس سے	وہ درہ جو قوی درشتہ جان رہتا ہے جس سے
لھو سے نہیں یہ مال زر و مال کے بدلے	موتی بھی کٹاؤنے ہیں اس نعل کے بدلے
صورت ہی شوکت ہی جلال ہی ہے	ثروت ہی حشمت ہی اقبال ہی ہے
سرمایہ ہی نقد ہی مال ہی ہے	گوہر ہی یاقوت ہی نعل ہی ہے
دل بند ہو پہلو میں تو عم باس نہیں ہے	کچھ باس نہیں کہ یہ رسم باس نہیں ہے
مان باپ کی آسائش و راحت ہو پیر سے	انجی میں بھی جینے کی عبادت ہو پیر سے
خون جسم میں آنکھوں میں بھارت ہو پیر سے	ایام ضعیفی میں بھی طاقت ہو پیر سے
آرام جگر تخت دل راحت سببان ہے	پیری میں یہ طاقت ہے کہ فرزند جوان ہے
وہ شے جو خوشی و در پہ گھڑی رہتی ہو جس سے	وہ چین ہے راحت کی گھڑی رہتی ہو جس سے
وہ نعل ہے امید بڑھی رہتی ہو جس سے	وہ درہ ہے یہ در جان لڑی رہتی ہو جس سے
آرام جگر تاب و جوان ساتھ ہے اسکے	



پھر تانے سے ہر رشتہ بجان سائے سے اُسکے

گھر والوں سے اس تفرقہ پر جانے کو پوچھو  
یعقوب سے یوسف کے بچھڑ جانے کو پوچھو

مالک سے بھرے گھر کے اوڑھ جانے کو پوچھو  
ان باپ سے قسمت کے بگڑ جانے کو پوچھو

اللہ دیکھائے نہ الم نور قطب کا  
یہ جانا ہے آنکھوں سے نہو قطب و جگر کا

مثنوی فضل رسول میں شہیدہ المتخلص بہ و اعلیٰ اور اعلیٰ نسب و سموی درجات معروفت بہت  
جامع فضائل انسانی بود و در عربی و فارسی و علم رمل و طب و حساب و نجوم و تنگاہی کامل  
داشت و عرفوان شباب سفر اختیار کرد و در گویا رسیدہ از تاید بخت بیدار عمدہ شہرہ دار  
ایچھی جو دم پور یافت رفتہ رفتہ بر عمدہ میر مثنوی را جستان رسید مد تمے ہا بجا گذر آئند و از  
زر و دولت جمعیت بسیار بہر سائند و از آخر عمدہ حضرت سلطان عالم ترکہ روزگار کردہ بوطن آمد  
و از دیہات موروثی و نیز بذر ایہ بیع و رہن صورت علامتہ پیدار نمود و از ایام قدر خدایات صاحبان  
انگیز بجا آورد تا بعد تسلط بکلہ وی حسن خدمات چند دیہات از سر کار انگریزی انعام یافت  
و اختیار انگریزی مجبشری ہم گرفت و در پایان عمر شوق سخن کرد چون استعداد و مادہ خوب داشت  
ہر چه گفت خوب گفت بکلام گویا تفوق از اقربان و امثال رہ بود و کلامش بس دلکش و جان نواز  
است میداد لہا میکند و ہزاران بند بر خاطر ہائے ہند با این نامہ نگار شفقت بسیار کردے و  
طریق محبت بزرگانہ سیردی اکثر اوقات کہ کویت کجالی بو شاقم و یا و رد و نشندہ ایشان صورت  
ہی بہت محبت خوش میگذاشت و لطفی فریب حاصل میگشت بسال گذشتہ و رعیت حیات فرمود

رحمی از کلام معجز نظام آن منظومیت انقاوسہ

عاشق تمام عمر اسپر بلا رہا  
صبح سیاہ بخت کا کھٹکا لگا رہا  
میں عمر بہر کہیں نہ کہیں قبلا رہا  
جانے دو جو گیا وہ گیا جو رہا رہا  
تیر پر صبح زندان قدح نوش رہا  
شل گل باغ جان میں ہمہ تن نوش رہا  
حسینوں کا نقشہ بدل جائیگا

دل دامن زلف میں جو بچھڑا تھا چھڑا رہا  
دل پر شب وصال بھی صدمہ بڑا رہا  
کیا جانے ہائے لکلی لگی بد و ماجھے  
کھانا خطاب حساب عشاق کا بخش  
ولہ عمر بھر جھکو جو شغل سے سرخوش رہا  
ایک ہی زکھی میں نے زمانے کی مثنوی  
ولہ جوانی کا جو بن جو دل جائیگا

مریض آپکا رو بھت تو ہے  
 ولہ تجھکو قرار کیوں نہیں ہے آسان کبھی  
 ظلم و ستم ہیں اہل زمین پر ہزار ہا  
 ولہ ہجر میں کیا کیا نہ پیش آیا مجھے  
 دیکھ کر اُسکو میں ایسا کھو گیا  
 ولہ شب وصل کم استقدر ہو گئی  
 رہی تکر عند دل ہے درد سر  
 ولہ چمن میں لیکے جو اُس گل کی بو صبا آئی  
 ولہ دل ہو خود مرد تیری بیدار کی جا نہیں  
 گل بہار داغ ہیں ششاد اپنا نار ہے  
 ولہ شہر کے عالم میں جو حضور کے ہیں  
 اچھے ہیں یا بُرے خدا جانے  
 ولہ رنج و محن اٹھائیے ایذا اٹھائیے  
 شریاب ابرو دشرہ کافی ہے تیل کو  
 ولہ جو کون صحن چکی خبر ہم نہیں رکھتے  
 اشرافیہ رہا لیکے تو کیا نذر کرینگے

سنھنے سنھنے سنھنے سنھل جائیگا  
 کیا دیکھ لی ہے گردش چشم تیرا کبھی  
 اتنا ہورم تجھکو بھی ہے آسان کبھی  
 موت نے آ آ کے دھمکا یا مجھے  
 دل نے بھی ڈھونڈ جانے پھر پامال مجھے  
 پلاس مارتے ہیں سحر ہو گئی  
 دوا باعث درد سر ہو گئی  
 دہن سے غنچوں کے آواز مر جا آئی  
 کشتہ سیاب کو جلا د کی حاجت نہیں  
 کچھ چھین سیر گل و ششاد کی حاجت نہیں  
 بچھنے لوگ دور دور کے ہیں  
 جیسے ہیں بند سے ہم حضور کے ہیں  
 لیکن نہ ہاتھ عشق سے اٹھا اٹھائیے  
 نلو ایسے پیچھے نہ پیچھے اور شمس کے  
 کس بزم میں کس بزم میں گذر ہم نہیں رکھتے  
 دل ہم نہیں رکھتے ہیں بزم ہم نہیں رکھتے

عارف علی شاہ انکلیس بہ عارف از ولایت خراسان و از عمائد دولت محمد شاہ بادشاہ  
 ایران بود کلام پیش تک مادہ فصاحت و سخن شیرین عطا شدہ افزا سے کام بلاغت بیشتر فقرہ  
 عاشقانہ سرور و می و تراشہ ہا سے در و از گہر گشتہ و رفھوان ثناب بر دنیا کے و دن پشت  
 پازدہ اختیار سیاحت فرمود و در بند و رستان آمدہ بہ حیدرآباد رختہ آقامت گشتہ و  
 دست ارادت بدین سالک علی شاہ نعمت الہی زود تے بر یافتہ و مجاہد و گزرا نیدر بعد  
 سفر اطراف مالک اختیار نمود و سیاحت بر قضا ہندوستان را پاسے سیاحت پیو و وار  
 جہا مالک ہند بارس و کابنور مخصوص کشتور ایسا بخش اگاشت بدین سبب اکثر اوقات کھٹو  
 تشریف میداشت چنانچہ گوید بہ ہندوستان ندیدم خوشی و دلچسپ چون کھٹو بہ اگر چہ و طریق  
 میرا چنیا پن رقم و ز اور اترایم حیات تعجب سفید را براسے اقامت نمود بر گزید و بہ

بقام شیخ لاله که جایست پرفضا آقامت و زریه و این شعر خود بر زبان داشت که  
 عشق است خاک سدیله، اسے خوشا خاک پاک سدیله، در ہم بعضی اوقات که از سیر اطراف  
 بریکشت باوقاف این نامه نگار هرخت آقامت می انداخت اما جاسے متقل قیامش بیان  
 بود که مذکور شد مع غیر از برگزیدگان و مسافین و دام بر گرد او بودی و هر کس صحبتش را بنیابت  
 غنیمت آگاشته و جاست و حسن ظاهری هم بنیابت داشت و همچنان بصفت اخلاق و تواضع فی نظیر  
 بود استعمال ملبوس نفیس و اطعمه لذیذ و میگرد و شراب علائقہ بخورد و مصارف معمولیات او کم از دو سه  
 روپیہ بود با اینهمه دست سوال پیش کسی دراز نکرد و رو بروی کسی بیجای که امر او اکابر لب  
 به سوال نکشود بدین سبب اکثر او را به کیسای گری فوسب میکردند در ایامیکه من نام نگار مشغول  
 کتاب علوم بودہ سابق نام فلهوری میخواندم روزی که آنجناب تشریف شریف از راهی در  
 و در مشغول درس سابق نامہ یا تہ بنیابت مخطوطات گشتند و ابانش خود خواندن آواز فرمودند  
 و باز معنی آن بظنر حسن بیان کردند چویم که از خوش بھگی و حسن بیانی و معنی آنری چه کنه  
 بود هشتم روزی در صحبت شعر سخن ذکر شد بان در بیان آمد فرمودند که بیجایید ایستند  
 در نهد بوستان طریق سدی علیہ الرحمہ که پیش گرفته و این جاوه را که فرموده گفتیم فرمودند  
 که محی الدین او رنگ زیب عالمگیر از شاه نهد بود در هنگامیکه جناب پدرم و وصیت کلمات  
 فرمودند آنجناب بسند تشریف نداشتند بعد چند ماهی که آمدند اظهار شوق نشان فرمودند  
 بدیدن ایشان زخم با شفافی و اخلاصے پیش آمدند که هنوز لطف آن از دلم نرفته تا در بر از  
 با تعه والد مشغول به تاسف و تحسّر مانند و گفتند که هر چند در تمامی بلاد نهد و ستم آنرا گشتند  
 باین اتفاق نتوده و اوصاف عیدہ از امراد اکابر دیگر را نیافتم من بعد از آن در این  
 بیان لجه خاص بر خواندند که برین و دیگر حاضرین خدمت حالتے شکران عاری شد و حرکت

گل پرچم ز نیت آنخوش کن  
 سویم گل تاشوسے ہوشیار  
 ساعزت از بادہ بین تا پر است  
 گوشن بجاہ و چون حسہ نشین  
 گفت تارفت نہ سر صدق دل

بوش کن و بوش کن بوش کن  
 ہوش کن و ہوش کن و ہوش کن  
 نوش کن و نوش کن و نوش کن  
 جوش کن و جوش کن و جوش کن  
 گوش کن و گوش کن و گوش کن

پوز فرمودند غزلی حافظ شیرازی را تا نزد ایشان کرده ام بر نئے از انکہ بشنوید

در گلستانیکہ از جنت بخوبی عار داشت	صد بہار تازہ در خار سر دوار داشت
ہر طرف جاری ہزاران چشمہ کوثر بار داشت	بیکلی برگ گل خوشترنگ و زنتقار داشت

اندازان برگ و نوا خوش نالہا سے زار داشت |

جو ہم تاد حقیقت دائم این اشعار داشت	در میان مین شادی گریہ شرار صیبت
رو برو دلدار و دیگر شکوہ از دلدار داشت	گفتش بر مین صل این نالہا زار صیبت

گفت ہارا جلوہ مشوق در اینکار داشت |

گر نگردد از بندہ پروغیت جا اعتراض	عجیب سان با ما نشد دانست جا اعتراض
بر بساطم رو سپر نایت جا اعتراض	بار اگر نہ نشست با نایت جا اعتراض

بادشاہ کامران بود از گدایان عار داشت |

ہر چہ میداری ہی وہ ہم ناکامی مکن	جام را از کف منہ خوف بد انجامی مکن
ہوش کن ادل و رمن سودا بر و خاک مکن	گر میرید راہ عشقی مسکری بد نامی مکن

شیخ صفغان خانہ رین خانہ خمار داشت |

در سالیکہ ہزار و دو صد و شتادہ شہت ہجری در کثرت و ولایت حیات نور و خوب و صیت بخش اورا  
در سندیلہ آور دند و بمقام شیخ لالہ دین کردند و ریجا از کلام جوہر نظام آن فرما نردا سے قلم و پرستے  
بقلم سے آید ہے

اگر دستم رسیدی گردش دور خدائی را	زین بر کندھے تاریشہ بیبا و جدائی را
بگو عشق بازی عازفا گر سالک عشقی	بر و از سر بدر کن کبر و جاہ و خود غالی را
ولہ عمریت انتظار تو دارم بیابیا	یارم بیابیا و نگارم بیابیا
مردم در انتظار و بر پیش نہ آمدی	از بہر فاتحہ ہزارم بیابیا
جانم ز اشتیاق تو برب رسیدہ است	ای جان جان دمی بکنارم بیابیا
ولہ منم ولی کہ ہر دم بد دوست دارم او را	کہ در سے و نیم سہل بہ کہ و اگذارم او را
ہمہ روز بتیاری ہیشب گدہ وزاری	بچہ کار آید این دل کہ نگاہ دارم او را
نہ بینه پیک آہے کہ روان کنم بیوش	نہ غمی بدیدہ نامن رتھے نگارم او را
بیان جان ولی را کہ جو جان پیرویدم	ہزار و انصرت تو سے پیارم او را
شود از زمان کہ نیم بخیل گرفتہ تنگش	بفشر وہ ہر قدر دل بچوس فشارم او را

ولکہ شمشاد قدسی نالہ رحی گلبدن اینست  
 ساتی اگر اینست و شراب کمن اینست  
 پیاچی پر خیزر گل زخان زیبا نشند  
 ای مرد خدیجہ نشینی غافل

مانا نہ ہر خلوت و ہر کمن اینست  
 کنیش مین و دین مین و بیان مین اینست  
 شمشاد قدسین سرد رعنا نشند  
 کتاب کہ ہر بیان ہمانا نشند

منشی قطب الحسنی مختص بہ اوج اردو سار کا گوری است پدش منشی احمد سن در سرکار انگریزی  
 متعدد عمدہ یا ہی جلیہ بود و رتبه عالی و درجہ عالی و شہت عظیمہ نازک شمع و خوش خیال است  
 علم تازی و فارسی و تنگاہی کامل دارد و در ریاضی و طبیعیات و تعمیر و تفسیر و ترمیم کتب و کتب و کتب و کتب  
 تفصیل و کمال گوئی و کتب از اقران و اشراف و پیر و پیشوایان است

امروز در روز شنبہ

ولکہ مرگ نشند و پیر لو حاصل ہونہ  
 چلوہ نشین ہا رہی است با بند کتاب  
 نالہ از ناوک کہ پہلو ہم ز بہرہ کی گشت  
 دل کہ یاد مژہ ریدہ جانان دارد  
 پیش رویم فلک آئینہ خورشید گذشت  
 با ہم از چادہ نور دی چو در آید بستوہ  
 رنج فراق جان کسل ز وصل ناپسند  
 عشق بر دین جو تھے دو ستارہ دشمن ہو کر  
 بوج سے نہ نہائی مجھے ز خیر جی  
 سورت تیرے ہو بہت کہ نہ گوہ کوساز  
 تھوہی شاد دل کی رہی اسکو بار سن

با ہمہ پیر و پیر و پیر و پیر و پیر  
 شاعر میوز اردو زخمی و در شہت کمال ہونہ  
 شادم از یہ کمان کہ جانی او بود در شہت  
 غلش شہتر شہرہ شہر بیان دارد  
 تابیا و سب زبیا سے تو جیران دارد  
 عہدہ با سر ہر غار غنیلان دارد  
 باز با شہی چہ سوو ہر چہ پور بیان ہوو  
 ہو کے مجھے جدا سب پیری گردن ہو کر  
 کی ز ساقی نے جنون میں پیری پیری  
 روئی ہا عاشقوں کی طرح شمع کا دل گداہ  
 قصہ عشق زلف ہی زلف ہفت دراز ہے

حکیم عابد علی مختص بہ گو تر از قانہ و نغفر علیان اسیر است و غلش و زہر آہان از غزلان  
 این سواہ است در اردو و فارسی ہر دو سخن میگوید یکدکاش لطیف است و زبانش فصیح آرزو است

ولکہ بار و صد ذوق لہن ترا ہنسا  
 سہ عشق تو اسے جانان کشیدن آرزو دارم  
 کجائی قبلہ جانہا کیائے کعبہ ایسان

بزرگ عقل بدستان رسیدن آرزو دارم  
 بجز اب خم ابرو خمیدن آرزو دارم  
 غولن بود عسلم ہوا ہنسا

در عزم خیال اسے کوثر  
 ولہ سوز دم گر اثر سے دہشتی  
 ولہ در غم ہجر پار پردہ نشین  
 ولہ حسرتوں کا ہجوم ہے یارب  
 سبزہ خطائے روسے رنگین بر  
 ولہ تا کجا ظلم سوچ تو ظالم  
 ولہ چین اکہم بھی نہ پایا عشق میں  
 ولہ کھانگن خدنگ کے نہ تنگ و سناکے ہیں

منم و بار و بدگ مینا  
 بجز از من خرمہ آشتی  
 بخیہ از روسے کارم افتادہ است  
 یہ جنازہ ہے کس پر ارمان کا  
 حاشیہ لکھد یا گلستان کا  
 دل نہ لو ہے کاسے نہ تھیر کا  
 پر و دل اشیا جو در و سر گیا  
 گشتے ہم آگے نگہ جانسان کے ہیں

تھیویر و حمان ہمارا جے گو پال سکھ صاحب بہادر اہم تخلص بہ تاقب از  
 سکناے لکھنؤ و قصہ بہدرس پر گنہ گھاٹم پور است بدیش در عہد سلطنت سلاطین اودھ طائر  
 دفتر سلطانی بود بدین سبب از بد شے استقامت لکھنؤ اختیار فرمود و بعد انترزل سلطنت  
 از غایت خلوص و عقیدت ترک وطن کردہ رفاعت حضرت سلطان عالم بادشاہ اودھ پر خود لازم نمود  
 و در سرشتہ نیشگری سلطانی جابانت و از وفور عاطفت بادشاہی خطاب و خلعت مغز گر ویدہ  
 باقران و اشال علم افتخار بر افراشت بسن طرازی پایہ اش بلند است و در معنی شناسی  
 خاطرش نزاکت بندہ نتایج از کارش حلاوت افزای کام و زبان درختہ با سے خانہ بہر بارش  
 را کچھ بزم شاہ سخنوران بر سنخے از ان درن نامہ جانانت

صبح عید عاشقان نظارہ خسار او  
 ولہ تا بلوسے عاشقان شد مسکن باو امن  
 ولہ تہجے دایم نادانی عزیز ہر دل و جانے  
 عجب عیار و خاموشی بجام حسن مدہوشی  
 چہ محبوب است ہر خوبی عجب خوبی خوشی  
 ز مہرگان ناوک نزاری ز غنہ ہر روز  
 ولہ بچو تو بکھان بیج کے نرت کس

طلقہ محراب طاعت ابر و خمدار او  
 بچو مردم گشت در چشم ہزاران جان  
 بخوبی ماہ کنعانی ہلک حسن سلطانے  
 جفا کوشی ستم جوشی عدوی عہد پیمانے  
 فرغ چشم یعقوبی جو دوف پاکہ اتانے  
 رابر و ترک گجازی بکف شمشیر برانی  
 باشد غم عشق تو بدل ہم نفس ما

راجہ جلال بہادر اہم تخلص بہ گلشن از روسار ہر ہمد و از زینداران وجود حیران ان  
 قصہ بود من بعد توجہ حضرت خاتمان قدر قدرت محمد علی شاہ بادشاہ تہ تبرک خدمت بادشاہی و

دستخدا حکامات شاهنشاهی فرق غرت برازخت و ریاستی در کتو پیداکرد و سخن پایبش بلند بود  
 ز کلاش تا طرپند از خوابه حیدر علی آتش تلذیکر و بر نغی از کلاش بقلم سپرده سے آید از دست

<p>بهار آلی شکوفه میولا کھلا هر تخمه ہر ایک صین کا          ولہ وہ کھینچ کر نیام سے تلوار رہ گئے          شوق جمال یارین دم ہو گیا فنا          جسے کھڑے ہوئے نہ ہلے ہم کی طرح          گلشن نہ منظر ہوشیار ہجر ہوا خیر          خوشار و زکراں خوشد باشد، نمشین من</p>	<p>کہیں تماشای یامن سے کہیں تماشای نرسن کا          سر کو جھکا کے ہسے گنگار رہ گئے          دید سے ہمارے طالب دیدار رہ گئے          کوسے صنم میں صورت مینار رہ گئے          دن وعدہ وصال کے دو چار رہ گئے          شبتا غم بہ یار اید جمال مہ جبین من</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مشتی کرو حارمی لالہ اتھلے بہ آسد از سوطان قصیدہ ہدیہ واقع ملک او وہ بودہ است  
 با این نامہ نگار واسطہ نگاہیت و محبتی وار و عجب مر و با خدا و شگفتہ مزاج است با وجود ایام شباب  
 متوسع و پر ہیزگار و بغایت خوش افعال و نیک کردار بعد از انصرام کار ہا سے سرکار و ولت  
 انگاشید اوقات خود را بیا و آئی گذرانند و مدام بکتاب اشغال علی اشغال دار و نیربان قاری و  
 اردو و بجا کھا سخن گوید و از در ریامی ذخار خاطر و در پاسے معنی جوید و در علم تاریخ گوئی بغایت  
 طبیعت اور سادست و غوامض و دقائق علوم رابطہ عشق عقدہ کشا اردو

<p>خط بنیت بود بنبرہ چہ بنبرہ بنبرہ ریحان          ز سودا و گویت سر حکم نہ شد ہمیش          ولہ صنم جوزف و کمر اشکت و لبست و کشاد          نیامی ملت و زنا ر عشق و باب ستم</p>	<p>دو رخسار تو چون صفحہ چہ صفحہ صفحہ صفحہ قرآن          چہ بخش بخش جنیل چہ بنیل بنیل بجان          در آئینہ تماشا شکست و لبست و کشاد          صنم ز دست و بدلہما شکست و لبست و کشاد</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در تقرب اول کتخدائی این نامہ نگار تاریخا گفت کہ دو ما ازان بقلم سے آئید نظر

<p>را چہ و صفت سے عالی رفعت و ذوی مرتبت          چون ثریا در سما ہر دم کف او در شمار          ہست فرزند ہمیش نیز عالی ہستے          کتخدا چون گشت آن مہر سپہر تکنت          بہر سال طوی و دوحسم بہر برتر سے          ولہ نوگل گلشن اقبال جو در گاہ بر شاد</p>	<p>رفعت کیوان برای امج قدر او کو اہ          در علو چون مہر تابان است و کیوان پار گاہ          و اما از چشم بد دار و بفظ خود آرا کہ          با غر و س نیک اختر با ہزاران غر و جاہ          گفت آسد باشد مبارک این نمران مہر ماہ          کتخدا گشت و ما ز نوگل راحت چیدیم</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ازدو طرف وجوش نشاط و عشرت  
از سر وصل گانگ زدہ راتف گنگانگ

سال این طوی آسد از دل خود پریدیم  
اتصال گل و گلبل بر گستان دیدیم

عشقی ظهور حسن المشیخص پہ ظہور از اشد تلامذہ تدبیر الدولہ عشقی مظفر علیخان اسیر است سخن را بر  
قوات ادنا زہست و منی را با او صد نیاز فطش غالب سخن راجان و ہر شمش خالقان این فن  
رمان ادنا مشق سخن کرد و در سر کشترا کار نامہ باجا آورد تا با این حد کمال رسید و کلاش مطبوع  
طبع خاص و عام گردید بر سنے از کلاش بقلہ پر وہ سے آہ از دست

خطا میں حسین کے صفیہ و روی نفیس کا  
عشر عشر بھی تو نہ یوسف کا حسن تھا  
روقی کسی کمال کو ہوتی نہیں ظہور  
وہ پانچا ہسے پھر سے ہن تو آچھڑا  
گر می پت فرقت سے کچھ ہن پڑی  
وہ پار کا ب اور اہل سر پہ کھڑی  
جوں فکر میں آید رو کے جوڑی ہے  
یہ آرزو نہ کو ہر ممکن کی تھا  
تج سے کہ نہیں ہان ہی عزیز مونی عبت  
شکل ایسی ذرا پر ہنوں سے نہیں ہوتی  
اس چشم سے ہن ہن دنیا کے مسرہ  
بھو نہ کر دیکھا اور نہ دلت پر تو ہونے

بشک لکھا ہوا ہے کسی خوشنویس کا  
ہر تم میں انہن فرق اجی ہیں تیس کا  
جب تک نہ در بیان ہن قدم ہویش کا  
تو ب تو بہ نہ خدا ہن نہ پمیر گیسو  
یہ گنگ بہت دن آگے تھی میں گڑھی  
اسے نزع و عکس میں میری جان پڑی  
بجرم تو الگ موت بھی سکتے ہیں کھڑی ہے  
کوئی درد دل پر کوئی پہلو میں کھڑی  
دست سے دعا باب اجابت پر پڑی ہے  
معلوم نہیں سنت غیب کس پر پڑی ہے  
برجھی ہر کہ کچھ ہے اس آہو کے پڑی ہے  
دیوار یہ کچھ کے سوار کے کھڑی ہے

آرٹھ سال کی عمر میں شہزادہ شہنشاہ نے اس کو اپنے دربار میں بلا کر بہت سی عطا کی اور اس کے  
کتاب سے بہت کچھ سیکھا اور اس کے تقریباً نصف حصے کو اپنے ہاتھ میں لے کر اپنے گھر لے گیا  
اور وہاں اس کو اپنے شاگردوں کو پڑھانے کے لیے بھیج دیا اور اس کے شاگردوں نے اس کے  
کتاب سے بہت کچھ سیکھا اور اس کے تقریباً نصف حصے کو اپنے ہاتھ میں لے کر اپنے گھر لے گیا  
اور وہاں اس کو اپنے شاگردوں کو پڑھانے کے لیے بھیج دیا اور اس کے شاگردوں نے اس کے  
کتاب سے بہت کچھ سیکھا اور اس کے تقریباً نصف حصے کو اپنے ہاتھ میں لے کر اپنے گھر لے گیا

قصیدہ

کتاب راحت سے اگی ہن سوا تھا بیدار  
کسی بچہ میں ہون نے اوان دی دیکھا ہار



آئی جب ہی علی خیر عمل کی نوبت  
 اتفاقاً جو پڑھی آنکھ فلک کی جانب  
 سطرنج رنغ ضرورت میں ہوا میں صرف  
 سب سے زیادہ روانہ ہو پھٹے پیش پیش  
 لیکے تبسج شریا کی براسے اور او  
 یزیم انجم میں ہوا جب یہ تلاطم برپا  
 تا کسی غیر کے منہ پر نہ پڑے گرد گناہ  
 بعد ازین صبح کی تقدیر کا تار چھٹکا  
 سر پہ نخل پہلے گئے مہر خان پہن  
 صدق اللہ تعالیٰ کی بھلائی تھیں  
 دست گستاخ سے ناکار تھا بڑھ کر  
 خاک پر لٹ گیا ایک نگر مثل کلیم  
 رنگ وہ لال بھیر کا وہ شفق کا غار  
 تنگی وقت سے از بہر ادای و جب  
 بند بچھڑ گیا مورہ و لغز شروع  
 و اہمہ دل کو ہوا چھیر کے تلہ ہی سلام  
 زفقہ لید ملاقات کے یہ لفظ کسا  
 لغز ساتھ میرا آنکے میں مایہ کی طرح  
 ہوئے جب مثل صبا باغ کے درواز پر  
 نخل وہ نخل کہ رضوان نہ دیکھے ہونے ہی  
 چار جانب کو میں پنج میں آگ تھر بلند  
 جو سے فریاد سے بھی بڑھ کے مصفا ان  
 پانچ انزل کی جو چھت و دیکھی  
 سخن داؤد سے گلزار کی سرسبز مایہ  
 اگر صبا اہل تماشا سے پیکر گوش گزار

لیکے انگریزی سردست ہوا میں شیار  
 صبح صادق کے نظر آئے سر پر آثار  
 اسطرنج چرخ نے انجم کا بڑا اسیا بار بار  
 بند کر کے دکا نون کو چھٹے دکا نون  
 اوٹھ گیا مسجد مشرب میں شربت پر بار  
 لیلی شب تھپتی بالون چھپا کر خسار  
 گر بھرے وہاں غشت میں نہ ہتھکا کا خیار  
 مطلع فجر نیا مطلع نورا لالہ اور او  
 مثل قرآن کے کھیلے دفتر میں غفار  
 ارض سے تا فلک صورت پر عینہ حصار  
 چہرے صبح سے گھومتے گونیا با اکیار  
 جادوہ طور کے بالکل نظر آئے آثار  
 جس پہ لالہ ہو فدا اور تہدیق گلزار  
 سر ہادوہ پر و خور کر کے ہوا میں شیار  
 وہی صبا آگے کی تھیں منہ و سر پہ کار  
 بیہ ومانا تھے میں باہر نخل آنا چار  
 کہ اس بی طرح ٹپتے ہوئے پیلے گلزار  
 کچھ چلا تھا کہ نظر باغ کی آئی وہ وار  
 اذن دربان لکھ رہے تھے وہ نخل کیا  
 بھول وہ ساٹھ تھپتے گل فرود میں کیا  
 رنغ وہ کہ سینوں کے پہن جیسے حصار  
 پانچ شیرین صفت موج ہو جان نثار  
 اپنا گلستا نہ ٹانگی بھی ہوا باغ و بہار  
 بھول کر نہ جھٹھے تھے مہر خان میں شیار  
 کہ سنہ تھا لہ سے گلزار میں آئی ہوا

اہل گلزار نے سینے پہن خاک کے گلے  
 برین ہر گل کے سوزوں سے کجا اطلس  
 رشک طوبی ہر بندہ سے ہر شاخ نہال  
 صاف شکل رخ محبوب ہے ہر ایک روش  
 نہ نخل کا جو نہیری سے سجھا یا ہر فرش  
 زعفرانی گل صدر برگ نے ہستی ہر نگاہ  
 لب جان بخش یہ سون بھی ملے ہر مسی  
 ہر گل سرخ کی بکرینگ گلابی پوشاک  
 شادمانی سے خرامان ہے ہر ایک نخل قدم  
 آمد باد ہماری سے جو ہر گلکشش  
 صاف ہر برگ سے پیدا ہر جلاجل کی صدا  
 لب ہر گل سے ہویدا ہر ترانے کی صدا  
 محو نظارہ قدرت ہر گلستان سارا  
 باغ میں غنچہ کو دک کے ہنسانے کے لیے  
 گل کو سوناز سے جھولے میں جھولائی ہو  
 سرخرو ہر کوئی گلشن میں کوئی ہر سرسبز  
 مے شبنم سے چھلکتے ہیں جو ساغر گل کے  
 دست بستہ باد سا پنے روش سے ہر ضا  
 جہر جہود میں مدہوش ہیں مرغان زمین  
 کہیں طاؤس ہیں قصبان تو کہیں کبک وان  
 لی کہان لی کہان کہ کہ کہ پیریا بدست  
 کیوں نہ لبر ز شکر منہ ہونے سکر خور سے کا  
 واہ کیا ایک قلم کاتب قدرت نے لکھا  
 غنچہ کردار لبوں تک نہیں آتا ہر سخن  
 باغبان نے ہر کہا باغ کا بہ نظم و نسق

جانہ گنہ ہر ایک شاخ سے ڈالا ہوا آثار  
 عشق بچان کی عجب سل نے بخشی ہر بہار  
 برگ مانند زبان ہیں ہمہ تن شکر گزار  
 صورت آئینہ بالکل نہ کہدورت نہ غبا  
 غیرت گلشن فردوس سے صحن گلزار  
 از عوانی سر لانا پہ بندھی ہر دستار  
 سادگی سے ہر عجب حسن پہ نسرت کا سنگار  
 جعد سنبل نے دیکھا یا ہے قیامت کا لکھا  
 رخ شمشاد سے پیدا ہیں خوشی کے آثار  
 چاندنی نے گل خورشید کے بڑھ کے شا  
 جیسے ہوتی ہر حسینوں کے چھرون میں جھنکا  
 غنچے مضراب سے پہلو میں بجاتے ہیں سنار  
 وجد شمشاد کو اور خوش ہیں ہر سنگار  
 روز کرتی ہر نسیم سحری بوس و کنار  
 صبح دم آکے کھلاتی ہے پانداز ہزار  
 مجمع گل میں ہر کیفیت اُردو بازار  
 چھو لکر غنچے یہ کہتے ہیں کہ ساتی کے شا  
 جو ہلکے پٹری سے ہزاروں جالی ہر قطعاً  
 نغمہ تازہ سے ہر شاخ پہ کھولے منتقار  
 کہیں تھری کی ہر کو کو کہیں کوئل کی پکار  
 لوٹ جاتا ہر کسی گل کی ہوا میں ہر بار  
 ہر گل تر سے کیا کرتا ہے یہ بوس و کنار  
 وصلی سادہ گلشن کو بچھا گلزار  
 لال ہر حمد آئی میں زبان گفتار  
 بے اجازت کے ہو کو بھی ہوا نادشوار

برجیان ہاتھ میں ہر وقت حفاظت کے لیے  
 ساتھ قدتن کے جوانان جن کو یہ حکم  
 بعب نظر گلستان کا جو دیکھا میں نے  
 اصل یہ ہے کہ مجھے جان کر تھے طفل کتب  
 پیٹ والی سے چھانے کہیں جھٹا چڑھا  
 تہ قسم کھا کے کہا میں نے کہ ای طفل صغیر  
 گول گول اپنے کہا تپہ یہ مجھے کی طرح  
 اندون انکے میں یور کی شاید ہر بات  
 بلکہ خط بھیجا ہے شخص کو بیان نام نیا  
 یہ بھی تحقیق سنایا ہے کہ اب وجہ اونسکے  
 مثل لفظ کے رہا ملک اودھ زیر قلم  
 بادشاہ حصن حصین اور وہ تھے شہر نیاہ  
 مثل مور شہید کیا نام جان میں روشن  
 غر با پور و رومی ہمت ذمی علی ذوال  
 اذ کو دراصل بنایا تھا حد آ پارس  
 رقم کا تبت قدرت سے ہمارا ج ہو سکے  
 چھوٹا منہ اور بڑی بات ہر تحریف اور ٹکی  
 مسلک ہونہ چکے تھے در قعر رہنوز  
 بان باعلان جوانان جن سے کہد و  
 دیکھو میل میں تاخیر ہونے پائے  
 یہی وقفہ ہے کہ پوشاک بدتے ہیں حضور  
 اپنے عمدے پر ترینے سے ہو سب حاضر  
 ہاتھ میں سرو کے ایک ایک ٹھکانے میں  
 برجیان چاندی کی ہر ایک صنوبر کوٹھین  
 وردیان پندر گول کے سر پہ چھانے

تاریخ باغ کے جھکے یہ تو کھائیں چہ چار  
 آنے پائے نہ گلستان میں خزان مرور  
 وہی صد اچھکو یہ غنچے نے چٹک کر کیا  
 آپ نے خوب تجاہل سے کیا استفسار  
 آیکو علم نوتا تو میں کرتا اظہار  
 جھکو معلوم ہو ہوتا تو نہ کرتا زکوار  
 کوئی راجہ میں کہیں صاحب اغرار و قار  
 ہر بولانے کے لیے حد سے زیادہ صرا  
 سنج کا تڈیر تکلف سے چھپے ہیں شہار  
 عمر بھر نظم اودھ کے رہے بالکل مختار  
 سلطنت پر رہے حاوی وہ بیان پر کار  
 مثل قبضہ رہے تھی میں سپہ کے سردار  
 رونق صدر حکومت رہے تا آخر کار  
 مثل گل ہو گئے زر دار ہزاروں نادار  
 چھو گیا جو وہ زرخ ہو ابے تکرار  
 جتنے راجہ تھے اودھ میں رہے فریاد  
 زخموشی نہیں شاعر کو مجال گفتار  
 نصرت گلشن سے کسی نے یہ صدا دی کیا  
 کمرین باندہ کے سب لوگ ابھی ہوں تیار  
 کہیں لیجا کینگلی تشریف ہماری سرکار  
 جتنا سامان سواری ہر اکھی ہوتیار  
 آشکارا ہو گے گلشن میں شہانا آٹھار  
 پگڑیاں سب مطاعت پہ نہر سے لٹو وار  
 انرض سب وہ نپائے گئے برہمی پر وار  
 ناخبردار ہزاروں کے مگر ایک ہزار

در شبنم کے بنا گوش میں جھالے ڈالے  
 دوڑ کر لائی مہا تخت بردان ہاتھوں ہاتھ  
 ایک مہری نئے یہ کی عرض محل میں جا کر  
 آئی آواز یہ ڈیوڑھی کا اٹھا جب پردہ  
 پردہ تان سے ثابت یہ ہوا دو پر بیان  
 مثل شبنم کے اور سے اپنے حواس حسہ  
 نیم وا چہرہ کو زکس کی طسح یہ تو کھلا  
 ہوئی ایک بار یہ گلبانگ سے پیدا آواز  
 تابش حسن سے خیرہ جو ہوئی اپنی نگاہ  
 بعد ساعت میرے جب جمع ہو ہون حواس  
 سچ بتا بھکو مچلا د تھا کہ کوئی پلسم  
 سکر اگر میری حیرت پہ یہ پہنچے نے کہا  
 نہ یہ پر بیان ہیں نہ انسان ہیں نہ جان جنما  
 اس نجل سے ہی گھر یہ گئی ہیں مسان  
 میں نے جن جھلا کے کہا صاف بنا او غلام  
 تب کہا آپ کے شاگرد وہ راجہ صاحب  
 میں یہ بولا کہ اسی پر یہ تجھے تھا اغماض  
 خوب موقع پر مجھے یاد دلا یا تو سنے  
 بات رہ جائیگی اور وقت نہیں رہنے کا  
 فکر ہی بھگو بھی تاریخ وغیرہ کی کمال

مہربان تلخ گل سرخ کی آئین دو چار  
 اور نیم سحری چہرے ایک زر تارہ  
 حسب ارشاد سے ہے سواری تیار  
 کہ نگہ رہ رہ ہوتی ہیں ہمہ سرکار  
 کو نہ کر برق کی صورت شکل آئین یکبار  
 شکل ہوئے نہ ہی چشم کو تاب دیدار  
 کہ وہ دونوں ہو میں اس تخت برول پر  
 بل کی طرح بڑھے جاہ و جلال سرکار  
 ہو گئی آنکھ سے اوجھل ہ سواری و چار  
 میں نے اس وقت یہ پہنچے سے کیا اتھار  
 دل کو اوجھن سے بہت صورت بنیں ہزار  
 آنکھ کے ساتھ نہ حضرت یہ کھلا یہ اسرار  
 این یک شاہ گل دوسری بھی فصل بہار  
 جیکے اوپر اک پہنچی آپ کے میرے تکرار  
 کیا تجھے نجل ہے اس بات میں یہ گرا ظہار  
 داتا سلمہ اللہ لوجہ الما خسار  
 وہ تو میرے ہیں بڑے دوست بر الفغار  
 تیرے احسان سے بسکدوش نوگانہار  
 کچھ نہامت کے سوا ہاتھ نہ آتا زینار  
 تو نے اب یاد دلا یا تو ہوا میں ہشیار

ساقی نامہ

ساقیا صر عروسی زلب ختم بردار  
 می گساری کا میری جان ہی ہے موقع  
 بھر بھراتی ہو کچھ اپنی طبیعت اسدم  
 چار جانب سے چلے آتے ہیں کالے بادل  
 جام جمید کجا بہت در و بادہ بیار  
 برق چکی وہ سر کو اوٹھا ابر بہار  
 کہ بصد ناز سے مستانہ ہوا کی رفتار  
 سے ہوشوق ہو گلزار ہو بختا ہوشار

کوئین کوئی ہیں بول رہے ہیں طاوس  
 جمع میلہ ہر دختوں پر سے ہیں چھوٹے  
 سنج جوڑا ہر کسی کا تو کسی کا وصالی  
 ساتیا بٹھکوسر پر منان کی ہر قسم  
 وقت جا ہر ذرا گھر سے کل اور ظالم  
 کئے نیتے سے بڑی دیر میں کا تشریف  
 اکہ جماعت کی جماعت کیا جھکے سلام  
 شکرے اس کان اس کان اوڑا یا اوسے  
 ہو کے مجبور کہا سب سے کہہ بندہ نواز  
 پرورش نم کے خانے میں ہو جسے پائی  
 شکرے یہ بات دیا پیر منان نے یہ جواب  
 سرا کراد سے یہ بھی ہے مقولہ اوسکا  
 تشہ کامون کو جو سوکھی یہ سنائی اُسے  
 ایک مدت سے تمنا ہو رہی ہے ساتھی  
 شکرے یہ بات شکل وہ سجا بخت  
 پھر کہا شیشہ صفت کھولے منہ کا ڈورا  
 وہ پلا آج کہم نے بھی نہ دیکھی ہو کبھی  
 شیشہ دل میں سیر یوں وہ پری اور  
 بندہ فیض ناک نشہ میں جکے ہو پون  
 گلفرو شون کی طرح سے سب کا فذیر  
 دیکھا اہل بصیرت کو تعجب ہو جانے  
 ایسے زیبا ہون قصیدے کے سوا اور بیاض

بھی بوندین ہیں برکتی پڑنی ہر کھوپار  
 نیک لے لیکے حسین ہیں گانگہاں  
 اس پہ طرہ ہر ایک باغ جو انی کی بہار  
 دیکھ اب ویر کر سب ہے دھارا طیار  
 جان بلبا در سے ہیں جام کی صورت میوار  
 لٹ پٹی سر پہ دھڑکنہ گلابی دستار  
 اور کہا آکی تھوڑی ہر عنایت درکار  
 خالی شیشے کی طرح خاک نری سانس کار  
 کھولے نکل دکان فضل زبان گفتار  
 آج دکھلائے اُس لالی برسی کا دیدار  
 یکلم اُسکو ہے صحبت سے تمنا کے انکار  
 اڑی چوٹی میں میں داروں سے شکل اتوار  
 دل بیتاب کو مطلق نہ رہا صبر و قرار  
 دل مضطر ہو اسی نادرک مرگان شکار  
 جل کیوجہ سے مجھول کیا کچھ اقرار  
 اے محب ازلی نیک بطون نہا شمار  
 بھول سے بھی ہوں سوار تک میں جیکے خیار  
 جسطرح صاف اوتر جاتا ہو صبا بونہار  
 مدح مدوح میں تامل کر وں چند شمار  
 تازہ گاہا سے مضامین لگا دوں انبار  
 باغ فرورس کی مردم کو نظر آئے بہار  
 کہ بدل شام او وہ بھیچ نہا رس ہوشیار

خطاب بہ سہرو

ازوہ بر خیز بیا ای خرد خوش کردار  
 تو ہواں کلبہ ازان میں چراغ روشن

علم نظم ز سر سجدہ دست بردار  
 دست پاویدہ دل سب ہیں سر سجدہ

تیری تجویز پہ ہوئے ہیں جہاں سب کام  
روح کی طرح سے جس تن میں نہیں دخل ترا  
جہلا کو تیری کریم سے کیا آگا ہی  
بمترہتی ہیں ہیں ہر قسم کے جوہر لیکن  
تیری توفیق کوئی دل سے ہمارے پوچھے  
خوب بگاہ ہو تو عز و شرف سے ہونگے  
اپنا اس کام کے لائق نہ زبان گزرتا  
راجہ صاحب ہے لقب نام ہو درگاہ شاد  
بارک اللہ وہ ہیں اپنے گھر کے چراغ  
مظنح لطف و کرم مقطع حنلق اعظم  
وہ رئیس ابن رئیس اور لائق بن لائق  
روسا میں جو کیا غور نہیں مثل اوکا  
انکے گوہر سے کھلے معنی سب لایبہ  
اُسے ہوتے کے لوگوں کو بھلا کیا نسبت  
وضو دارا لیے کہ وا اللہ نہ دیکھے نہ سنے  
صاف اجابت ہے کہ صفت آئینہ  
ایسی اللہ بخشی ہے انجین عقل سلیم  
حق تو یہ ہے کہ اگر آج ارسطو ہوتا  
کچھ تہلی کی نظر سے نہیں اینا یہ کلام  
یہ ہیں سب امر خدا واد اجارہ کیا ہو  
کوئی مشوق نہیں اور سب مشغل کتاب  
کوئی چہرہ ہی نہیں علم کے چرچے کے سوا  
توڑوں کے ہیں امیر اور سخی ابن سخی  
فارسی و عربی و ناگری اور انگریزی  
لظہ میں بھی وہ ہیں نہایت کامل

کہ تیری بیست ہے حسیت تیری ہار سے ہار  
وہ حقیقت ہیں ہر مانند کد تیرہ و تار  
عقلا کا ہے تیری ذات مقدس پہ ہمار  
پر تیرے سامنے ہے آب ہیں ڈر شہوار  
تیرے نکون کے تصدق تیرے فقر و گنتا  
جنگی تو صیف ہیں لکھنے ہیں مجھے چندا  
بعد تا یہ کچھ امداد ہو تیری درکار  
زبدہ خلق خدا خاصہ رب غفار  
جاہ و اقبال کے پیدا ہیں حسین سے آثار  
نیکنو نیک صفت نیک بطون نیک شمار  
انکی تہذیب پہ تہذیب کو خود ہو اقرار  
شرنا میں بھی شریفا ایسے کہاں ستھکا  
صاف صورت سے ہیں آئینہ کرم کے آہا  
سچ ہو آکو تو نبایا ہو خدا سے اوتار  
بات جو منہ سے کہی فرق نہ آیا زہار  
دل شفقت میں گنجلک نہ کدورت نہ عبا  
مشورہ ہوتا ہے ہر شخص کو اُسے درکار  
مثل سہ قدم آنکھوں میں لگانا ہر بار  
دیکھ لین دیدہ لصفنت سے جنجین ہونگار  
عاسد و ن کو تکو یہ حد ہے بیکار  
وہی شاہد وہی شہود وہی ہر دلدار  
دیکھو جس سمت کتابوں کے لگے ہیں انبا  
گو ہر پاک کو ہر صدر ریاست و قار  
کون سا علم ہے حسین وہ نہیں ہیں شمار  
انکی تصنیف ہو خود شہرہ ہر شہر و دیار

رد

رحمت خاص سے اللہ نے سب کچھ ہو دیا  
 قدر وانی اسے کہتے ہیں کہ ہر حالت میں  
 کشت امید جہاں مثل خبان ہو سر سبز  
 صبح سے شام تک نفس کف پاکی طرح  
 حق ہو جو دار و درہش کی ہو اس عالم میں  
 پہنچو رہے ہی تھک کے کہا احسن کار  
 کام جو عبت عالی سے کیا خوب کہا  
 وہ اولو الغرم کہ بالکل نہیں پروا اسکی  
 اپنے ذکب بہادر کی جو یہ شادی کی  
 نہ میری مدح سرائی کو تسلی سمجھو  
 ایک شہر اسی شادی کا بیان کرتا ہوں  
 سگر و نغم کے سلو اسے ہزاروں جوڑے  
 مختصر یہ ہو کہ اتنی ہوئی کپڑے کی خرید  
 دوستوں کو بھی عنایت سے نہ رکھا محروم  
 لوگ کہتے ہیں یہ آگے کے کراچہ صاحب  
 میہانوں کے لیے عمدہ نہایت کھانے  
 ماسوا اسکے یہ تھی مہتموں برتا کی  
 کہتے بان صاحب انصاف ہی کہتے ہیں  
 بارگاہی مرتب ہوئی نوشہ کے لیے  
 چاندنی ماہ منور نے بھائی لا کر  
 لپ شفاف نہایت بیفضل روشن  
 جب شب قدر کے مانند تجلی پھیلی  
 سرسند یہ جو نوشاہ ہوا جلوہ فرور  
 اہل مجلس کو کیا از حد آداب سلام  
 پہلے چہرے کے لیے چرخ سے آئی منبرہ

اس محل پر طبیعت میں نہیں کچھ بندار  
 دل سے شار و کج ناصر شہر اس کے شہوار  
 رشمہ فیض سے ہر دست کرم ابر بہار  
 آستانے پر پڑے رہتے ہیں ساکن و چار  
 سنے حاتم تو فریاد آئے ابھی لرزے سے بخار  
 انکی تعریف لکھے کیا تو سب سے مقیدار  
 اس زمانے میں یہ باتیں ہیں نہایت شہوار  
 ایک کے خراج ہوں سو با کہ انھیں کچھ ہزار  
 کیا کہوں نوح میں قاصر ہے زبان گفتار  
 اسکی تعریف سے عالی نہیں کوئی اجبار  
 درزیوں کا ہاڈیوڑھی پہ بیٹوں بازار  
 مثل اوراق شجر ہو گئے گھر میں انبار  
 کپنی میں نہ ہا نام کو باقی ایک تار  
 بلکہ مانند اعزاز کے کہا انکا و قار  
 کیا نئے رنگ سے قصہ کو بنا یا گلزار  
 اور کئی قسم کے ہمراہ عربوں کے اجار  
 کہ عرض آب کے دوشربت نایج و انار  
 ایسے دیکھے ہیں کسی سے بھی نہیں خوش گزار  
 جسکے اطراف میں محل کی قنائون کا حصا  
 اس یہ قالین کلف کے کچھ بوشہ دار  
 لائینوں کی الگ گرد قنائون کے قطار  
 روز روشن کو کیا ہیں تھے اس شب شمار  
 مہر کے صاف نظر آئے تھیں سے شمار  
 ہو کے سرور بدل سب کے کہا بر خور دار  
 ماہ و خورشید دم زخم سے تھیں مشعل دار

انوں میں سنگ ٹرا کے ججے کھنکرو  
ایک مہر صریح پڑھا آئے غزل سے پہلے

مشعلین لیکے ہوا ایک بہن ایک یار  
کر لکھی رہے تا حشر یہ قائم سرکار

### غزل

باہار ہر دو لہن ساج دو لارا دو لھا  
پھر مگر مور لگا کھنے سر نوشت پر  
ان محفل کے کچھیں کیوں نہ دل اسکی جانب  
جسکے یوں حضرت یوسف سے پہنچا کہا  
سا نہاں سلجھیں بولیں یہ بلا یں لیکر  
عرض کی زہرہ کھتر سے کی بلا یں لیکر  
رونا دیکھے ہی ماورِ نوشہ نے کہ  
میرے اللہ یہ ایسی ہو مبارک شادی  
پھر ہی رنگ سے زہرہ یہ غزل گائے طور  
خوب دور ذرا ناچ کا بہیم حلب  
بعد اسکے بھی کئی روز رہا قص و سماع  
اس ذریعے سے تانفع اوٹھائیں ہم بھی  
عین دروازہ سے بھی آئیں خاص ملک  
دبدم فرما ہے یہ کہتا تھا فلک  
م کے گولے نے یہ پھوڑے کے گردون کہا  
پھوڑوں گردوں کے پھوڑے تو بھی کھلاؤ  
کاشہ کر سیف پٹے باز کے ہر جرنی نے  
ناہ کے کھنکریں خجالت سے ہوائی چھوٹی  
شعل زنگس کے ہوئے دیدہ اختر نے نور  
اپنی گلکاری پہ پڑھ پڑھ کے بنگ گشن  
خشن کے شعل لڑیا ہے جو ماندھے پھے  
پس شادی کے وہی سکو ووشائے و مال

سارے پر وار کی آنکھ کا ہوتا دو لھا  
مخ ہے اپنے گھرانے کا ہمارا دو لھا  
دل کا ہر یہ دلارام دل آرا دو لھا  
کشور حسن کا لیتا ہے اجارا دو لھا  
اسکے تلوون سے بھی کمتر ہے ہمارا دو لھا  
اس طرف بھی نظر مہر حسد آرا دو لھا  
شکر یار بک دو لہن چاند ہوتا دو لھا  
جلد ہو صاحب اولاد یہ سارا دو لھا  
بھی نظروں سے یہ کرتا ہر اشارہ دو لھا  
ایک ساعت بھی کسی طرح نہ گدے ہیکا  
دیکھنے کو نہ ہی حرص کو جرات نہہار  
جمع ہر قسم کے آا کے ہوئے ڈکا ہار  
بیٹھ ایسی کر گذر پاک نظر کا دشوار  
چاندنی چوک کہوں یا اسے مینا بازار  
آج جی کھینکے نکلا سے میرے جی کا بجا  
تلوہ مرغ کو یک آن میں کر کے نئے انار  
ایک گوش میں سے چرخ کو چکر دو چار  
چاندنی رات کو متاب جو چھوٹی یکبار  
ضیغ کے صاف نظر آئے فلک سے آثار  
طنہ زن شعل شرک کا ہشان رہتھے انار  
وہم و باکر ہو سے رویش شاکر و مدار  
تو اللہین کی شادی میں جو تھے کار نگار



بعد انعام کے جتنے کی جب آئی تربت  
 بول بلا ہو ہوا راج کی جو کچھ مرصی  
 بر سے عرض کہ ہر آج جھکے نئے کاون  
 میں بھی سنتا تھا یہ سیر سیر مسل ناگاہ  
 آپ کس تکرہ میں ہیں باب اجابت پر کھلا  
 حق مہر و ج میں ہوتے دعا کی میں نے  
 جب تک نجم سے اٹھتا ہے جہنم فلک  
 مہر و مہ پھرتے ہیں جب تک سنت ہو اگر  
 جب تک سدرہ پہ چیریل میں کا ہر قیام  
 یہ بھی تمام رہیں دنیا میں بعد جاہ و جلال  
 جاہ و اقبال میں انکے تو وہ برکت یارب  
 اور جو کچھ تیری درگاہ غنی سے مانگے  
 اور زندہ صدوی سال میں سب فرزند  
 دوست خندان رہیں مانند گل تر ہر دم  
 از سر یہ قصبہ کی ہر تاریخ ظہور  
 بیابان ہو جنگ بہادر کو مبارک یارب  
 باغ عالم میں خدا انکو کرے بار آور  
 باپ دادا سوانام ہو روشن اسکا  
 یہ دعا ہے کہ اسی سال میں بافضل عیم  
 کر رقم کلک دعا سے ہی تاریخ ظہور

دست بستہ سر آداب سے بولے یہ کہا  
 ہم نکھار ہیں کینے میں نہیں کچھ تکرار  
 کہ مینوں ہی امید یہ کھایا جو اودھا  
 ہاتھ غیب کے گہرا کے پکارا ایک بار  
 کویلیے بہر خدا جلد لہان انگسار  
 یا انہی بے تکریم رسول مختار  
 جب تک شمس و قمر کا ہے سیر حرم ہدا  
 جب تک چرخ کا نار و سج بھرا ہے بازار  
 جب تک وہر میں جاری ہے محیط و خار  
 فضل خاق کا رہے اور سچ رہی سرکار  
 اور ہو جائیں زرد سرخ کے گھر میں ابناء  
 ہاتھ اوٹھاتے ہی سیر دست بید تکرار  
 بیایوں کو جو تری عزت ہر بار  
 یشمین جاہ رہیں صورت نکس یار  
 کہ یہ شوکت رہے تمام یہ پیشہ پر وار  
 اور سب زندہ بعد جاہ وہ اقبال آثار  
 نخل اقبال سے و انم یہ رہے بر خور دار  
 مثل نور شدید یہ مو شہرہ ہر شہر و دار  
 و سے آئی ہے فرزند سعادت آثار  
 راج برائی ہو دو لہن دو طاکتھما اور آ

مہر تخلص این نامہ نگار و این خاکپای خنوران معنی ششمان است ہر چہ کہ خود را در زمرہ  
 سخن برداران شمران و ہمنی ششمان نسبت کردن سرنا یہ ہر شہرہ ار باب سخن بر اسے  
 خود تریب و ادب است اما چون سخن را باسن و مرزا سخن در سکہ منوی در پیانت چار و ناچار  
 بر رخ از خدیف پارہ با سے خود را کہ پیش جو ہر بان بان فضل و کمال کہ آندی و مقدر کی ہم نشین  
 خویش است پیش شاگفتان سے گمشد ہو

### قصیده در مدح جناب والد مخفوری راجه و عظمت راجی

سایه افکن شد ز هر سو ابرو در آید بار  
 تا صد باد بهاری نامه آورد از طرب  
 از شکوفه تاج بر سر سبز پیراهن بهر  
 قابل دیدست حسن نوع و دستان چمن  
 چشم نرسد در چمن حیران ز منع از روی  
 گل کشاید گوش خود را در چمن بهر صبح شام  
 زنده و صوفی هر دو غافل شد بدو و جام  
 صنعت صانع بیشتر جلوه از هر سو نمود  
 نوع و سان گلستان محو آرایش شدند  
 از شمیم نکبت کلهها مسطر شد چمن  
 محفل زندان نور شد ز نور آفتاب  
 تو به را شکست راه سجده را بر خاک زد  
 ساقی راجی سبالم کن درین عهد نشاط  
 بزینم در گلستان با صنم ساغر زغم  
 گاه از جوش طرب تشنگش را غوش آردم  
 مست سازد باده از وجه حسن صبیح  
 اندران حالت که خاطر را بود جوش خروش  
 از رنگ گل خامه و از دیده نمیکند دوات  
 بهر نظم خود تک برگرم از حسن بیخ  
 بزنگارم بدست آن کعبه مواج گرم  
 نامدار و خاتم مهر سلیمانی بدست  
 یافته جسم و سرش از دست خیاط ازل  
 راجه و عظمت راجی کان بود و مریخ غلغله  
 روح دشمن صاف میگوید که قربانت شودم

ریشک عمان و عدن شد و آن باد بهار  
 شد ز مینوش منظر دشت و باغ و کو بهار  
 شد خلیج نخل هر گلشن ز شریف بهار  
 حبه انور روز روز عید و تشریف بهار  
 نکبت گل شد بخت و جوئے او موش تبار  
 نایمی باید از راز خفی کرد و کار  
 غیر شیم سانی میکش نباشد بهوش بهار  
 در چمن هر برگ گل آورد پا و کردگار  
 شاه میسازد زلف خویش سنبل بار بار  
 نافه تا بکشد باد صبح از مشک تمام  
 خانه های زهد و تقوی کلبه شهبای تا  
 جیه و دستار را از دست کرده تار تار  
 باده رنگین عطا فرما بجام ز رنگار  
 زلف راز زنجیر سازم در گلو ز نار واد  
 گاه دست خود بدوشش افکنم متانده  
 رو برو آئینه باشد از رخ شفاف یار  
 دل شود مضطر پی تحریر نظم سحر کار  
 صفحہ از برگ سمن مضمون نگارم از بهار  
 چاشنی نیش سمن نطق لب شکر نثار  
 کز کف جودش بدست آرم گهر با شمار  
 آسمان جاه و دولت کامران و کامگار  
 جامه مهر و صورت افسر عز و وفار  
 شد دماغ عالم امکان ز بوش مشکبار  
 رویت ماه نو عید هست تیغ آبدار

تو تیا می چشم نصرت کرد پاسے لشکرش  
 بند اہمیت آتھن آتھن از ہمیشہ بچاہ  
 بہت مراد رستم را وہ تعلیم جنگ  
 چند انگینی شک و تار و کمانج او  
 مستد زرین جہت راز داشت رونقی  
 گو بہر مع و ثنا آردہ ام در سلک نظم  
 نغمہ تخمین سراپد زہرہ از برج سوم  
 شکہ باشم تا کند تخمین کے بر طبع من  
 با خموشی ساز مہر انیک بگو حرف دعا  
 تا کہ یارب باشد از داد و بخشش یب جہا  
 رونق دیوان جایش و اما از داد داد  
 ولکہ نگارانی تو خوش مارا نہ ہرگز بوستان کہ  
 امید بخت میدارم کہ گرد و مہربان بارم  
 ہزاران عہد بستی بساعت ناز شکستے  
 اگر از زلف شک آئین گرہ در باغ بکتا  
 ولکہ فصل بہار آدہ واو در کنار نیست  
 ز اہد مرا بہ تیغ بلاست کن نگار  
 بر بستر فراق چہد قہر صبح و شام  
 ولکہ شباب رفت و بدل عشق و لہران باقی  
 خزان چہ کرد و بگلشن بیاتما شاکن  
 نہ گل بشاخ باند و نہ عندیب باغ  
 ہزار کلخ بہ سیلاب رفت صد دفتر  
 ہزار درد و کیشدی تو مہر در زہ عشق  
 ولکہ دایم برخت نو بے رخسار مناند  
 بنشین بہ گلستان و وزن بادہ گلگون

خاک نقش پای او گلگونہ روی بہار  
 تیر تیزش کور سازد دیدہ اسفند یار  
 می شمارد سام را مصفا مفضل سے سوار  
 علم یک بار گران باشد بفرق کو ہمار  
 قصر جو در و او را از دست او نقش نگار  
 لب کشاید خامہ ام بر جوش عمان بار بار  
 آفرین بر فلک گوید بظہم آبدار  
 این بود نقیض شناسے آن اسیر تابدار  
 از ادب ای خامہ ام بر گیر راہ مختصار  
 تا کہ از ظلم و ستم گرد و دل عالم نگار  
 حرف جو را از دفتر اقبال باشد بر کنار  
 نہ چشم خواب بر باید نہ جانم را توان آمد  
 در آید از درم جانان امید کامران آمد  
 کنون چشم و ناز تو چنان ہی مہربان آمد  
 سطر بوستان گرد و ہوا خیز نشان آمد  
 در واکہ خاطر شکیب و قرار نیست  
 این خاطر خون زودہ در اختیار نیست  
 حاشا کہ لی کو خاطر او را قرار نیست  
 گذشت عہد گل و شوق گلستان باقی  
 کہ نیست از گل و بلبل کی نشان باقی  
 باند شکوہ رصیا و و باغبان باقی  
 مگر باند سخن از سخنوران باقی  
 ہنوز بہت نہ اہر مہ رخسان باقی  
 این جنس گران از زبازار مناند  
 کین عہد گل و موسم گلزار مناند

ولم چشم سگون تقدیر زون رخ زرباداری  
 نقد دل برد و هم صبر و قرار دل با  
 ولم وقت عیش و طرب و گوش جام است امروز  
 تا توانی بطرب گوش ویده واد نشاط  
 نخل سرخ و پروانه خورم و گل خنده زبان  
 ولم ویده شتاق است بهر دید و دیدار ترا  
 سخن روی گلستان و زنگ بوستان  
 نعم است از جور کردن بهر سر و دم عشق  
 چشمه سراسر غرق بهر عیبان بوده است  
 ولم هزار شکر که آن ماه مهربان گردید  
 چنان بدوش من افتاد بار کوه وراق  
 ولم که ترا نامهربان که مهربان گویم ترا  
 قصه در وقت شرح کردن مشکل است  
 عالمی گوید ترا جان یک جهان گوید مسیح  
 وای ناهمی که میدی به لطف بسته ام  
 مهر بر رخسار سخی دو صد زنگ طلسم

چشم بد و در عجب حسن دلا را داری  
 آن کتون از من بیدل چه تشنا داری  
 بزم بی باوه اگر مست حرام است امروز  
 مهربان یار دمی کند بحام است امروز  
 در حین جلوه کن لطف تمام است امروز  
 گوش نخواهد شنیدن نغمه گفتار ترا  
 میدید یاری بهر کس صفت کار ترا  
 نگر از روی نباشد یک گرفتار ترا  
 کیه بر لطف تو باشد این گنگار ترا  
 فلک بکام و مین گردش جهان گردید  
 که تیر قامت با صورت کمان گردید  
 در محبت هر چه آید بزبان گویم ترا  
 لبک خواهم شمه زان دستان گویم ترا  
 بهتر آنم که غیر جادوان گویم ترا  
 آنچه نامهربانی مهربان گویم ترا  
 جای آن دارد کتون جا و بیان گویم ترا

**ذکر ملاقات نگارنده این سار فنامه با سرکار شاور حسن عظیم عظیم آبا و پینه**

بر ملاقات کشندگان این اوراق و شائقان اخبار بلاد و آفاق نغمه نماند که نگارنده این شکر نامه  
 یاری داشت مهربان و دوستی محبت اخلاق و احسان موسوم به راسه در کار شاور و وارث  
 ریاست و دولت مهار احمد رام زاین ناظم صوبه بهار و عظیم آباد که اگر شمه از مجاهد و او صافش  
 بزنگارم کتابی ترتیب شود و اگر بر می از مهر و اشتیاقش بر گذارم دفتر سه کرد و حیف کردین سال  
 بجز خدای بجاالت عیش شیب زخمت زندگانی ازین جهان خالی بعالم جادوانی بپست و دوستی  
 اجل را لبیک اجابت گفت چگونگی که این حاوشه برانده با من چه ساخت و خاطر مراحسان و رنگنا  
 آشفگی و بجز مردگی انداختند سینه سینه که فلک از جفا و جور تو داد و نفاق پیشه پیر از کینات و با

مرگوش رسانیدی از جفا حریفی که رفت تا ابد حریف عافیت بر او نه از انقادات آنکه  
 پیش ازین بسه ماه از غایت تقاضای شوق خاطرهای طریقین توبت دیدن جانین بمقام  
 رسیده بود گوید کارکنان قضا و قدر همان دیدار و دید آخری قرار داده بودند  
 در چشم زون صحبت یار آفریننده روی گل سپر ندیدیم بهار آخرت در خیاچه چند ایات  
 مثنوی شکر بر حالات ملاقات بگذریم و در تاریخ وفات آن مرحوم از تالیفات و افکار خود  
 درین شکر نامه میگزارم مثنوی

ز جور این فلک حسرت نزارست  
 سخن از غم شود بر لب فراموش  
 جهان بر عین و عشرت سخت ننگست  
 به کج دل بود او را که ماتم  
 نیک بر زخمها درود که باشد  
 بعالم آنچه شور از پی صحبت  
 که بوده است از جفا و خلق مسموم  
 ملایک سیرت و شیرین بیانی  
 بعدر جاه و دولت نوی وقار  
 بعالم ورنکو ناسی بگانه  
 مروت کالمش چون رنگ با گل  
 بینی در همه عالم شمر بود  
 درشته صورت و فرخ نهاد  
 ریس نبود استبداد و اصرار  
 گل از گلشن دیدار چمن  
 نما جلوه پاسه خویش نمود  
 نقاد از شوق در و لها شرار  
 تما نقد صبر از دست بر بود  
 بنارس جائی جلوه شد مقرر

دلم امروز کلفت آشنا نیست  
 زول طوفان حسرتها ز بند جوش  
 ایام شاد دانی وقف ننگست  
 جگر خون میشود از شدت غم  
 ندانی کین غم از بهر که باشد  
 بگویم باعث این غم مرا کیت  
 که در شهر عظیم آباد مشهور  
 مرا بوده شکیفی کز جوانی  
 سخن و با اول و عالی تبار  
 رئیس بهیال این زمانه  
 محبت و در دلش چون کیف با گل  
 کار و دستمان چشش مکر بود  
 سه بگذشت کان و الا تراوی  
 بمن اظهار کرده شوق دیدار  
 بیاتما که در صحبت گزینیم  
 مرا هم شوق دیدارش بنفرو  
 نمانده طاقت صبر و قرار  
 بهر دوست خوش شور و شغف بود  
 چو افزون گشت شوق هر دو مضطر

درین گفت و شنودن در میان  
 بنام پاک سبزه گوپال مشهور  
 مخاطب با مهار را چه بسیار  
 به شیو پرده خان هم مشهور آفاق  
 ز سلطان او دم اغرا ز با یافت  
 ندیدم این چنین مرد و فادار  
 ز لطف خاص و از مهر فراوان  
 گرفته با خود آن یار نکور را  
 نه جان آبر و بل جان جانسا  
 فروغ و ودمان عز و اقبال  
 گل شکفته باغ نکو سسلی  
 سرور خاطر و لمانا سکه تاشاد  
 مخاطب از خطاب رای بود  
 عنان بگست آمد از ره شوق  
 مرا از تار بر تنی کرد آنگاه  
 چون شنیدم نوید آمد او  
 هماندم عزم رفتن ساز کردم  
 ز فرط شادمانی جوشش در دل  
 گزتم چند مردم را به همراه  
 بگردون بخار سبزه شستم  
 رسیدم اندران مهر نو آیین  
 ز لطف یکدیگر دل شاد گشتیم  
 ندانم حد فرحت تا کج بود  
 ز چشم از دیدن شان سر می شد  
 ز جوشش عیش و فرط شادمانی

سبزه گوپال بود یکتا سکه زمانه  
 ز خوبها بصد او صفات معمور  
 ز دریا سبزه نیست بجز بهادر  
 مغر از صفات مهر و اخلاق  
 بحالم اختر تانده اش تاغت  
 نکور را سکه و نکو حال و نکو کار  
 ز کلکت خود آمد او شتابان  
 متاع مهر و جان آبر و را  
 چرخ خانان عز و شانسا  
 جوان بخت و جوان دولت جوان  
 بهار بوستان تازه رو سسلی  
 که نانش بود از درگاه و پرشاد  
 ز برای پاک عز و شان نزود  
 بسوسه خط کاشی بصد ذوق  
 که اینک آدم با عزم و خواه  
 مرا از شادی آمد رنگ بر رو  
 در سینه از عیش بر خود باز کردم  
 بی ناز شدن هر گام عاجل  
 ز اهلی خدمت و جمع هوا خواه  
 نسیم آسایک از ره گذر شتم  
 ولم شد تازه زان گلزار رنگین  
 بقصر خوشدله آباد گشتیم  
 که از خنده لبم بر لب نیاسود  
 نه شرکایم ز بالا زیر سسلی شد  
 همین خواندیم این ابیات جامی

در بیان احوال

چه خوش روزی و خرد روزگاری  
 بر افروز و سپهر آغ آشتناست  
 چه شب شد ساز عیش و سرور کردند  
 غلب کردند خوبان جفا ساز  
 همه نوازگر کماله ایجان  
 همه نسرین بدن گلگون قبا یان  
 همه آشوب خاطر با که یاران  
 همه شوخ و همه طرار و عیار  
 چه ساز عیش و عشرت ساز کردند  
 نوایا که نو که از سر کشیدند  
 غرض تا نصف شب لطفی عجیب بود  
 سر روز و چار شب بودیم با هم  
 جدا هرگز نیکه گز نه گشتیم  
 هر وقت رحمت یاران در آمد  
 عجب حسرت بدینما بود و پیدا  
 تا خبریکه بگریه پیمان نمودیم  
 که تا میان این مهر و محبت  
 بدین مضمون وثیقت گشت نخر  
 و داع یکدیگر که در یکم زان پس  
 شده همراه حسرت با که دوری  
 رسیدم در مکان در عرض شش ماه  
 هنوز اینحال را بگذشت سه ماه  
 ز دنیا قلع کرده مهر و الفت  
 درینجا و درینجا و درینجا  
 درینجا کاینچنان شمع منور

که یاری بر خور و از وصل یار  
 رخساری یابد از دور و حبه الی  
 دل احباب را مسرور کردند  
 همه عشوه همه خمره همه ناز  
 همه بر هم زین نقد دل و جان  
 همه جان پرور و زنگین او یان  
 همه پیدا گر پیدا و سادان  
 چفا جو که و جفا ساز و جفا کار  
 سرور و خجی آشنا ز کردند  
 تو گوئی جان بقا لبها و سیدند  
 کلام عیش و گفتار طرب بود  
 بر دایه یکدیگر شادان و خرم  
 با یوان طرب بنسیم نشینیم  
 ز لب شور و زول افغان بر آمد  
 جگر ز درد و خاطر ناشکیما  
 ز پیمان الفتی نو بر فزودیم  
 بود قائم بدینما تا قیامت  
 بدلهما زور الفت کرد تا بشر  
 نبوده غیر حسرت در میان کس  
 نمانده در دلم نقد عبور  
 بصد حسرت بصد افسوس صد باس  
 که انوالا ترا دو آسمان حساباه  
 خرابیده ز عالم سوی جنت  
 که افتاد آن شمال تازه از پا  
 خوشید از گزند باد صرصر

درینا کا پنجان طاووس طنائز  
 درینا کا پنجان خورشید تابان  
 درینا کیل سنجیدہ گفتار  
 درینا کا پنجان رعنا جو اسنے  
 کدام آن دل که زین غم خون نگرودید  
 که باشد در جهان بے ماتم او  
 دل عالم ازین ماتم جو خون است  
 یکی ز اہنا منم زار از غم او  
 گئی یاد آیدم مہر و وفایش  
 گئی لطفش کہ بیرون از بیان بود  
 ملی این نوبہار ز نیر گانے  
 درین گلشن بے گہا شگفتند  
 بیک پہلو جان را نیست آرام  
 ہمہ فانی است او ضاع زمانہ  
 ہمہ بود جهان نابود باشد  
 و لایس کن حدیث درو ثاجت  
 تباریخ و فائش منکر جنبا  
 ز روی حسرت و ضمیر غم و رنج

ز گلزار جہان نمود پرواز  
 بیکدم گشت زیر ابر نہسان  
 بدام مرگ گردیدہ گرفتار  
 ز دنیا رشتہ در اندک زمانی  
 اگدامی جان کہ آن مخزون نگرودید  
 کہ باشد خالی از درد غم او  
 جگہ ہم حال خویشان را کہ چو نست  
 اگر بیان چاک چاک از ماتم او  
 گئی خوشے خوش و فرح نقائش  
 گئی خلقتش کہ بر عالم عیان بود  
 نباشد امین از با و حسد انی  
 کہ آخر از خزان با مال گشتند  
 بود ظاہر گئے صبح و گئے شام  
 نماند در جهان کس جہاد و امانہ  
 اگر باشد خدای موجود باشد  
 وہن را از سخن گفتن فرو بند  
 کہ باشد سال بجزی زمان ہویدا  
 بہن ان حسد و تاراج بر سنج

اشارے چند از مثنوی چہر بابان کہ راقم در قلم عشق خیزد و بلکہ تصنیف کردہ منتخباً بہ جہت  
 تفریح طبع شائقین درین شکر نامہ میگذارد

قدرت کردگار تھے خنامہ  
 کیا چلے کوئی کام اسکے بغیر  
 اسکی تعریف جو لکھوں کم ہے  
 بے سر نفع بے سر بہبود  
 کیا کلف بے صبح ہو یا شام

سب کا مطلب نگار ہے خنامہ  
 ہے ازل سے یہ کا بت شر و غیر  
 اسکی مٹھی میں سارا عالم ہے  
 بسو چشم کام کو ہو ہو  
 جب کہ مستعد بہ شکل غلام

۱۲



اسکا برتر ہے آفتاب سے نام  
 اس در اسج پر شیوع و خضوع  
 و م اطاعت ازل سے بھرتا ہے  
 ججک کے چلنا یہ اسکی خلقت ہے  
 پھر نہ کیوں مرتبہ ہو اسکا بلند  
 اسکا سکہ ازل سے جاری ہے  
 جسے کلف ہو ہو وہ ہو ا  
 و نقصان ہو بار کا نہ سو و  
 یہ ہے دیوان صدر علم یزلی  
 دفتر دو جهان کھلکا یکہ سست  
 کھویر یا سب موافق بخویر  
 و اہ کیا انصرام آسنے کیسا  
 یکہ تازہ ماٹہ بے غل و غش  
 صورت باو پاروان ہر دم  
 خانہ زمین پر ہو کہ جو ان  
 کات سر نوشت روز ازل  
 حق نگر حق پسند حق آگاہ  
 یہ شایلی یہ قدیم بسم حقیر  
 جنگے سر آسمان سے اڑ چکے ہیں  
 نغز و ارا اور شاگ جم سے یہ  
 یہ ہی فرمانروا سے ہفت اقلیم  
 زیب عالم ہے جسقدر خلقت  
 جزو گل ہیں اسی کے حلقہ گوش  
 لوگ لیتے ہیں اسکو ہاتھوں ہاتھ  
 ہی یہ نیر و سے چچہ سلطان

روح محفوظ ہے اسی کا مقام  
 کس سے ہو گا ہوا جو اس سے وقوع  
 سجدہ ہر ہر قدم پہ کرتا ہے  
 ساکت جاوہ طریقت سے  
 عاخری دل سے ہے خدا کو پسند  
 و اہ کیا اس پہ فضل باری ہے  
 جو کچھ اسکی زبان سے نکلا  
 و مستحظ اسکے ہر جگہ موجود  
 کمنہ مشق آگہ غفی و حبلی  
 تا ابد نہ ابتدا سے روز الست  
 غیر تو کیا کیا نہ پاس عزیز  
 دل سے مالک کا کام رائے کیا  
 کچھ عجب و شگ کی ہی اسکی روش  
 کہین ہوئی کسی جگہ بر قدم  
 پھر دسے چاہے جیڑن کو نشان  
 ناقص فرمان پذیر عزو جل  
 کاتب لا الہ الا اللہ  
 ہی انہن دست و پا پہ عالمگیر  
 سب وہ اسکے قدم کے نیچے ہیں  
 صاحب السیف و انقل سے یہ  
 سب سے اس بات کو کیا تکسلی  
 دائرے میں ہیں اسکے نقوش  
 نقر اس بات کے ہیں سب ذوی ہوش  
 مثل در لاکہ آبرو کے ساتھ  
 دست بستہ جہان کے خرد و کفان

شک و تر جو جہان کے اندر ہے  
 اسے ایسا ہی مرتبہ پایا  
 رونق بزم شش جہات ہے یہ  
 بے زبان منظر کلام حق  
 کچھ عجب صنعت خدا ہے یہ  
 پیشہ ست زبان و محرم راز  
 اس سے آگاہ ہے ہر ایک بشر  
 صورتِ خضر رہتا ہے یہ  
 رات و دن صبح و شام گرم سفر  
 بارک اللہ بے خیال سوو  
 ہمہ تن مالک سیاہ و سفید  
 اسکی تعریف میں زبان ہی لال  
 اسے زہے لوح و کاغذ سادہ  
 عرض کرتا ہے اسے کرم و رحم  
 لغز پائے ہونہ تازمان قیام  
 و بیان آیا جو یہ دم تالیف  
 صنعتوں سے ہے یہ بھی اک صنعت  
 کچھ اگر ہو خدا کا فضل شریک  
 سرور ہوا جو میں ناگاہ  
 ہیں جو لفظ قلم میں تین حرف  
 قاف پہلے ہے و درمیان میں لام  
 قاف ہی ابتدا سے قدرت حق  
 سر قرآن ہے اور ول یعقوب  
 مختصر یہ ہے از رہ انصاف  
 بعد اسکے ہے حرف اوسط لام

کب قلم و سے اسکے باہر ہے  
 و القلم اسکی شان میں آیا  
 مرکز کائنات کائنات ہے یہ  
 کاتب نص و آیت و مطلق  
 لائق مدحت و ثنا ہے یہ  
 مثل عینی ہر ایک کا و مساز  
 سارا عالم ہے اسکا دست نگر  
 کس زبان سے لکھوں کہ کیا ہے یہ  
 دل کا ہراز ہاتھ کا رہبر  
 ہادی راہ منزل مقصود  
 کاشف قفل باب گنج اسید  
 ایک شمع لکھوں یہ کیا ہے جمال  
 یہ پہلے ہے اور وہ بجا وہ  
 تا ابد میں رہوں اسی پر مشتم  
 پئے آل سب نے علیہ سلام  
 کچھ حروف قلم کی لکھ تو صیف  
 ظاہر اس میں ہے بڑی وقت  
 یہ بھی مشکل نہیں ترے نزدیک  
 خامہ خود بول اٹھا کہ بسم اللہ  
 اُنے پیدا ہیں مدعا کے شکر  
 میم پر ہو گیا یہ لفظ تمام  
 افسر قبلہ بھی برت فسق  
 قوت روح خلق و فرح قلوب  
 کہ یہ قادر ہے قاف سے تا قاف  
 قائم اس لام سے ہوا سلام